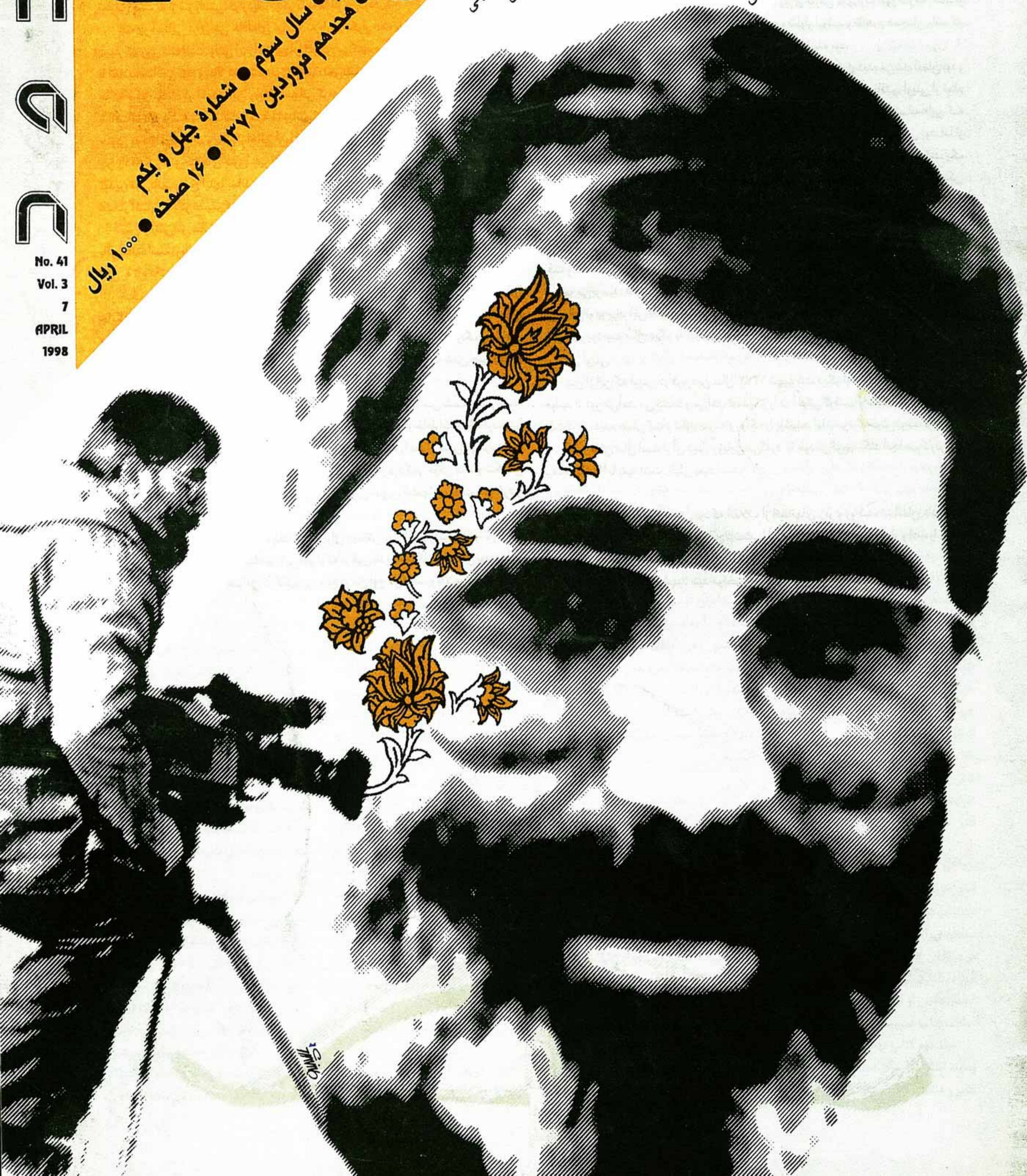


K
ه
M
ه
ه
No. 41
Vol. 3
7
APRIL
1998

کتابخانه

سال سوم • شماره چهل و یکم
مجموعه فروردین ۱۳۷۷ • ۱۶ صفحه • ۱۰۰۰ ریال

- ستون اول
- حرف ما
- از میان خبرها و کتابها
- مر تفضی آینه زندگی ام بود / مریم امینی
- مرقی گاههای ایده آل / وفیق السامرائی
- مخفی سرباز / چنگیز آیتماق
- پسر یک سرباز / هادیات الله بهبودی
- ترجمه: همایون نوراحمر
- سفر به قبیله / هدایت الله بهبودی
- سفر به یادداشت برای یک شهید
- دو یادداشتی و پرویز کیمیای
- منچهر آتشی و پرویز کیمیای
- دو روایت از یک حسین
- سید حسین فدایی حسین / سید صادق
- سید در همسایگی مین / سید صادق
- ستون آخر



SHINO

ستون اول

بعد هم مسؤول تصویب فیلمنامه‌های حوزه هنری شد و یک بار گفت: «سه - چهار مسؤولیت دارم ولی دریافتی‌ام همان پانزده هزار تومان است.»

ظاهر ساده‌اش همچنان بود که نوشتیم. تا این که روزی کارش به وزارت امور خارجه افتاد. از این وزارت خانه که برگشت، آمد دفتر و گفت: «اگر کت و شلوار نپوشم و ظاهر همچنان باشد که بود، کارم راه نمی‌افتد.» آن روز کت و شلوار سرمه‌ای رنگ پوشیده بود.

در این سالها آنچه از او نشنیدیم خواهش دنیا بود و آنچه فراوان در او دیده می‌شد، ایمان بود و ایمان. ایمان در وجودش چنان مستقر شده بود که آن را تا سر حد غبطه دریافتیم. آوینی از تمام «من»هایی که گذرگاه دنیا را ماندنی نشان می‌دهد خالی بود و پر بود از همه نشانه‌هایی که هجرت انسان را به نمایش می‌گذارد. یک روز با خبر شدیم کسی - که نفهمیدیم کی بود، اما از مقامات بالا بود لابد - تصمیم گرفته ده - پانزده نفر نویسندگان و شاعران را صاحب‌خانه کند. یک بار برای تحقق این لطف نامعلوم به وزارت مسکن رفتیم تا تعهدنامه‌ای دو قبضه پر کنیم. یکی از شرایط آن تعهدنامه نداشتن یک وجب زمین روی کره زمین بود. آوینی گفت: «پر نمی‌کنم.» بعد فهمیدیم یکی - دو دانگ زمین فلان جا به اسمش است. یک بار دیگر برای تحقق این لطف تاریخی رفتیم وزارت ارشاد برای پول قرض کردن. یک بار دیگر به شرکت ساختمانی... در این رفت و آمدها، او از ما تعجب می‌کرد و ما از او. وقتی شوق برگشتن ورق زندگی را در ما می‌دید با تعجب می‌پرسید: «حتماً راست نمی‌گویید که عشق خانه‌دار شدن دارد می‌کشدتان؟» و ما از بی‌خیالی او در برابر این حادثه بزرگ. آن کاشانه‌های نود متری پرت و دور افتاده که لوله‌کشی آب شهر قرار بود چند سال دیگر به آنجا برسد، به هیچ یک از ما وصال نداد، اما بهانه‌ای شد برای تماشای آوینی.

پس از این که آوینی در فروردین سال ۱۳۷۲ شهید شد، دیگر او را ندیدم، مگر یک بار در خواب. از دور می‌آمد. می‌خندید و می‌آمد. همدیگر را در آغوش گرفتیم و سخت فشردیم. وقتی دقت کردم، دیدم همان کت و شلوار سرمه‌ای رنگ را پوشیده، اما تمیز تر و خوش‌بو تر. امروز شش سال است از آن دیدار رؤیایی می‌گذرد. با خود می‌گوییم: نکند آنجا هم کارش راه نیفتاده باشد! اما بعید است. خیلی بعید است.

سید مرتضی آوینی غنیمتی بود که انقلاب از انسانهای زیر و رو شده نشانمان داد. او با روشنی آرایش یافته بود و از تاریکی هیچ داشت. با آمدنش، چهره یک مصلح هنر و ادب را تماشا کردیم و با شدنش صورت یک شهید را. آیا این آمد و شد افتخار نیست؟
من افتخار آشنایی با شهید سید مرتضی آوینی را داشتم.

مدیر مسؤول

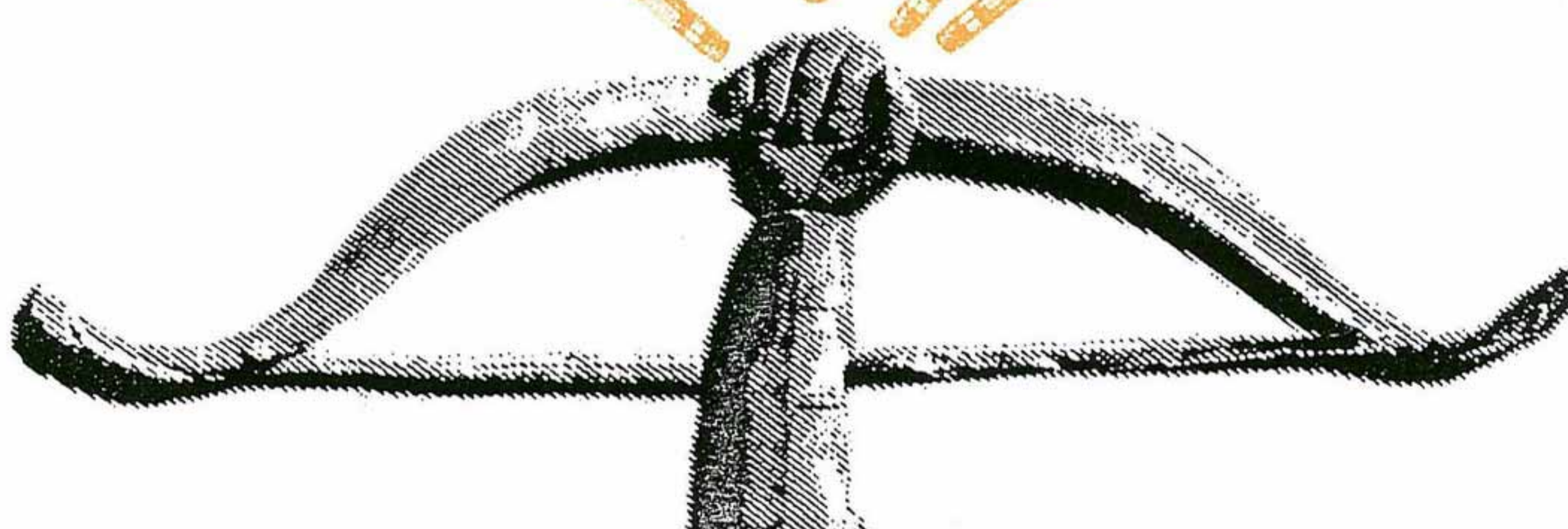
«افتخار آشنایی» یکی از تعابیر روزمره است که در دیدارها، مکاتبه‌ها و مکالمه‌ها، زیاد رد و بدل می‌شود. گاه چهره‌ها و دل‌های تازه رو به رو شده را به هم نزدیک می‌کند و مانوس. و گاه تعارفی است نه از سر راستی. در ردیف دیگر کلمه‌ها ادا می‌گردد.

افتخار آشنایی برای من حادثه‌ای نیست که بارها تکرار شده باشد. و در این دو دهه اخیر بسیار کم روی داده است. وقتی این آشناییها را گلچین می‌کنم، درمی‌یابم اولین افتخار آشنایی‌ام با انقلاب اسلامی بود. و حالا که بیشتر می‌اندیشم، نمی‌دانم چرا شناسنامه‌ام در این ناحیه از کره خاک صادر شد تا در آغوش این رویداد آسمانی گرم بگیرم. شاید شما هم این سؤال را از شناسنامه‌تان داشته باشید. شاید همه ما ندانیم که چرا در یکی از شهرهای دورافتاده امریکای جنوبی به دنیا نیامده‌ایم و یکی از اهالی آن دیار نشده‌ایم. برخی از شما هم مثل من نمی‌دانید که چرا زاده یکی از روستاهای شرق چین نیستید. تقسیم تاریخ است یا بخت، تصادف است یا تقدیر، نمی‌دانم. پاسخ اینها بماند برای اهل فلسفه. ولی می‌دانم که این شناسنامه ایرانی یک افتخار آشنایی دیگر نصیب کرده است و آن آشنایی با سید مرتضی آوینی است.

پس از آتش‌بس سال ۱۳۶۷ و خاموشی توپها و تفنگها، داغی که هنوز هم ناگفته و ناشکفته باقی مانده است، روانه دل‌های جبهه دیده و شهید بوییده شد. آذرماه همان سال بود که یک سقف ادبی به نام دفتر ادبیات و هنر مقاومت در حوزه هنری به احترام رزم هشت ساله و تدوین و تألیف آثار جنگ، زده شد و خیلی زود قرارگاه قلم‌زنان و هنرمندان شد؛ کسانی که رفاقت با قلم و کاغذ را جایگزین دوستی با تفنگ کرده بودند. آن روزها بود که من این مرد را با چهل و اندی سال، موهای جوگندمی و لخت، عینکی پنسی، یک جفت کفش ملی، شلواری خاکی رنگ و پیراهن دوخت پاکستان دیدم. آمده بود زیر این سقف. (بعدها فهمیدم برای برانگیخته شدن حس احترام و ارادت نسبت به او هیچ مانعی در خود نیافته بودم.)

آوینی ماهی یکی - دو بار به دفتر ادبیات و هنر مقاومت می‌آمد، می‌نشست، می‌گفت، می‌شنید، می‌خندید، می‌خنداند و بالاخره آخرین کتابهای منتشر شده از خاطرات جنگ کرده‌ها را می‌گرفت و با خود می‌برد. می‌خواند یا نمی‌خواند، نمی‌دانم، ولی همه را بعد از مدتی می‌فرستاد به کتابخانه یکی از مسجدهای جنوب تهران. آن روزها نشنیدم از درد کمر حرفی بزند و شکایتی کند. اما می‌دانستم که از فرط نشستن پشت میز مونتاز برای تدوین فیلمهای روایت فتح خود را معیوب کرده است.

بعدها شد سردبیر ماهنامه سوره. یک بار که برای دیدنش به اتاقش رفتیم، در را باز کرد و گفت: «به اتاق ته‌دبیر خوش آمدید!» توانایی قلم او که مرهون اندیشه شکل یافته‌اش بود، در این ماهنامه رخ نمود و آن حس احترامی که گفتم، بی‌مانع در من اوج می‌گرفت و بالا می‌رفت. چندی



از میان: خبرها و کتابها

✓ در آخرین روزهای سال گذشته ترجمه فارسی کتاب «فلسطین و شعر معاصر عرب» نوشته خالد. سلیمان منتشر شد. این کتاب با ترجمه فارسی شهره باقری و دکتر عبدالحسین فرزند توسط نشر چشمه راهی بازار کتاب شده است.

«فلسطین و شعر معاصر عرب» در شش فصل، تأثیر وقایع فلسطین بر ادبیات عرب و بخصوص شعر آن را بررسی کرده است. نویسنده کتاب این بررسی را با توجه به وقایع سال ۱۹۴۸ (شکست اعراب و تسلیم فلسطین به یهودیها) به دو بخش تقسیم کرده است. نخست به شعر عرب راجع به فلسطین و شعر فلسطین در فاصله سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۴۸ می‌پردازد و سپس مسأله فلسطین در ادبیات عرب را پس از سال ۱۹۴۸ شرح می‌دهد. خالد. سلیمان در اثر خود، وقایع سیاسی و ادبی فلسطین را با پای هم بررسی کرده است. او در پایان کتابش نتیجه می‌گیرد که: «مشکل فلسطین، بر خلاف کلیه مسائلی که اعراب در تاریخ معاصر با آن رو به رو شده‌اند، تمامی شاعران عرب را متأثر ساخته است. شاعران پیش از رمان‌نویسها و نویسندگان داستانهای کوتاه و نایش‌نویسها به مشکل فلسطین واکنش نشان دادند. پیش از ۱۹۴۸ نیز رویدادهای فلسطین و مسائل وابسته به آن در شعر شاعران عرب بازتاب می‌یافت، ولی تشکیل دولت اسرائیل که منجر به اخراج و آوارگی هزاران فلسطینی از خانه و وطنشان شد و شکست‌های پی در پی اعراب در مقابل اسرائیل، شاعر عرب را با عناوین تازه و اندیشه‌های نو، مسلح ساخت. رویارویی شاعران با مشکل فلسطین از برخورد ساده و صریح‌گذر کرد و به نگرش ضمنی و غیرمستقیم بر پایه اشارات تمثیلی و تصاویر اسطوره‌ای رسید.»

گفتنی است که کتاب دویست و پنجاه و شش صفحه‌ای «فلسطین و شعر معاصر عرب» برای نخستین بار در سال ۱۹۸۴ در لندن منتشر شد.

✓ چاپ جدید جلد دوم کتاب «نهضت امام خمینی» نوشته سید حمید روحانی منتشر شد. در این اثر هزار و سیصد صفحه‌ای، اتفاقاتی نهضت امام خمینی (ره) در سالهای ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۹ به همراه ارائه اسناد و مدارکی مرور شده است. پنجاه و چهار قطعه عکس از حوادث این سالها نیز به مطالب کتاب ضمیمه است.

جلد دوم کتاب نهضت امام خمینی، به وسیله انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی چاپ و منتشر شده است.

✓ نام «اورینا فالاجی» نویسنده و روزنامه‌نگار ایتالیایی، برای بسیاری از روزنامه‌نگاران جهان و بخصوص ایرانی شناخته شده است. شهرت این زن به خاطر گفت و گوهای حرفه‌ای‌اش با بسیاری از رهبران و سران کشورهای جهان است. پیش از پیروزی انقلاب اسلامی، مجموعه‌ای از گفت و گوهای اورینا فالاجی به فارسی ترجمه شد و در طول سالهای پس از پیروزی انقلاب این آثار به صورت نایاب در بازار سیاه کتاب به فروش می‌رسید و یا در میان روزنامه‌نگاران جوان و تازه کار دست به دست می‌شد. به تازگی انتشارات برگ، مجموعه‌ای از گفت و گوهای اورینا فالاجی با امام خمینی، مهندس بازرگان، سرهنگ قذافی، شارون، لئخ والس، راکووسکی و محمدرضا پهلوی را در کتابی با نام «گفت و گوها» منتشر کرده است. ناشر می‌گوید که هر چند برخی از این گفت و گوها، پیش از این به فارسی ترجمه شده، اما برگردان آنها از زبان اصلی (ایتالیایی) برای نخستین بار در این کتاب و با ترجمه غلامرضا امامی آمده است.

فالاجی، چند ماه پس از پیروزی انقلاب اسلامی به ایران آمد و با امام خمینی گفت و گو کرد. او در سوالی پرسید: «حضرت امام خمینی! حالا همه کشور در دست شماس و هر تصمیم شما فرمانی است. بسیاری هستند که می‌گویند در ایران آزادی نیست و انقلاب، آزادی را به همراه نیاورده است.» امام خمینی پاسخ دادند: «ایران در دست من نیست؛ ایران در دست مردم است؛ مردم بودند که کشور را به کسی سپردند که خادم است و خیر کشور را می‌خواهد. شما دیدید که پس از رحلت آیت الله طالقانی، بدون تهدید سرنیزه، میلیونها تن از مردم به خیابانها ریختند. این به آن معنی است که آزادی هست. مردم از مردان خدا پیروی می‌کنند و این آزادی است.»

✓ در هفته نخست بهمن ماه سال هفتاد و پنج، به مناسبت سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی، میزگردی با حضور صادق زیباکلام، عمادالدین باقی، حاتم قادری و اسدالله بادامچیان در محل روابط عمومی موسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی (ره) بر پا شد. حاضران در این میزگرد که هر کدام کتابی درباره انقلاب اسلامی تألیف کرده‌اند به تبادل نظر درباره مسائل و مشکلات تاریخ‌نگاری انقلاب، مبدا انقلاب اسلامی و نقد کتابهای منتشر شده درباره انقلاب پرداختند. حاصل این گفت و گو و تبادل نظر به تازگی در کتابی با نام «درآمدی بر تاریخ‌نگاری انقلاب اسلامی» به وسیله نشر

مزامیر چاپ و منتشر شد.

✓ خبرهای رسیده به دوهفته نامه کمان حاکی از آن است که در تعطیلات نوروزی امسال، مناطق جنگی جنوب و غرب کشور میزبان گروههای بسیاری از دانشجویان، دانش‌آموزان، بسیجیان و خانواده شهدا بوده است.

✓ خبرنگار کمان کسب اطلاع کرد که نخستین گروههای دانشجویی از بیستم اسفند ماه سال هفتاد و شش برای بازدید از مناطق عملیاتی سالهای جنگ به استان خوزستان سفر کردند. خبرنگار ما، چندی پیش از استاندار خوزستان شنید که امسال برای نخستین بار، بودجه سیاحتی این استان افزایش قابل توجهی داشته است تا بازدیدکنندگان از مناطق جنگی به راحتی در استان اقامت داشته و سفر کنند.

یکی از نقاط مورد بازدید میهمانان مناطق جنگی جنوب کشور در نوروز امسال، مرکز فرهنگی دفاع مقدس خرمشهر است که زمستان سال گذشته توسط حجت‌الاسلام والمسلمین خاتمی، رئیس‌جمهور، افتتاح شد. در این مرکز که ساختمان آن از روزهای اسارت خرمشهر در دست دشمن باقی مانده است، به وسیله آثار هنری و موزه‌ای، تاریخ ده ساله خرمشهر از پیروزی انقلاب اسلامی تا آزادسازی و بازسازی به نمایش درآمده است. یکی از آثار محفوظ در این مرکز فرهنگی، دست خط سربازان ارتش متجاوز عراق بر روی دیوارهای شهر است که نوشتند: «آمده‌ایم تا بمانیم!» در کنار این شعار، عکسهایی از سربازان ارتش متجاوز عراق نصب شده است که در حال از بین بردن خانه‌های خرمشهر و وسایل باقیمانده از زندگی مردم شهر هستند. خبرنگار کمان در گفت و گو با مسؤولان مرکز فرهنگی دفاع مقدس خرمشهر شنید که مراکزی از این دست در استانهای جنگی جنوب و غرب کشور در حال راه‌اندازی است. سردار آسودی که کار برپایی مراکز فرهنگی دفاع مقدس را پیگیری می‌کند، به خبرنگار ما گفت که بنا داریم در هر استان جنگ دیده یک موزه جنگ بر پا کنیم اما در مشورت با رهبر انقلاب اسلامی، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، شنیدیم که موزه بزرگ جنگ یکی باشد و آن هم در تهران با سرمایه‌گذاری لازم و ویژه، موزه‌های جنگ دیگر استانهای کشور با نام دیگری برپا شوند. بنابراین نام مرکز فرهنگی دفاع مقدس انتخاب شد.

✓ گروهی از نویسندگان و هنرمندان کشور، در روزهای بیست و پنجم تا بیست و

ششم فروردین ماه به مناطق جنگ دیده جنوب کشور سفر می‌کنند. آنان از یادگان دو کوه، سد کرخه در منطقه عملیاتی فتح‌المبین، هویزه، شلمچه، منطقه عملیاتی والفجر هشت و شهرهای شوش و خرمشهر بازدید می‌کنند و چند نشست عمومی با حضور سرلشکر محسن رضایی دارند.

گفتنی است که این گروه تاکنون چند نشست عمومی داشته‌اند و آخرین آنها، روز آخر بهمن ماه سال گذشته در حرم حضرت امام خمینی (ره) بوده است.

✓ «ناگفته‌های دفاع مقدس» نام طرحی است که در سه قالب مطبوعاتی، کتابی و تصویری به وسیله بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس اجرا می‌شود. مجری این طرح در گفت و گو با خبرنگار کمان گفت که ناگفته‌های جنگ عبارت از خاطراتی است که تاکنون بازگو نشده و هر کدام به گوشه‌ای از وقایع سالهای جنگ اشاره دارد. این خاطرات با شناسنامه کامل راویان آنها منتشر می‌شود. قربان حسینی افزود: «در مرحله نخست طرح، ناگفته‌های دفاع مقدس در اختیار مطبوعات قرار می‌گیرد و سپس مجموعه آنها در قالب کتابهایی منتشر خواهد شد. همچنین قرار است این خاطرات در قالب مجموعه‌های نمایشی تلویزیونی یا فیلمهای سینمایی تصویر شود.»

حسینی که مدیریت روابط عمومی بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس را به عهده دارد، به خبرنگار ما گفت که معاونت تحقیقات و مرکز اسناد بنیاد از آغاز سال هفتاد و هفت با ثبت نام از خبرنگاران مطبوعات و ارائه کارت عضویت، به آنان کمک می‌کند که از کتابخانه موضوعی جنگ و اطلاعات رایانه‌ای مرکز او، با راحتی استفاده کنند.

✓ نشست مقدماتی دومین همایش بررسی علمی نقش تبلیغات در جنگ، روز بیستم اسفند ماه سال هفتاد و شش در سالن شهید مفتاح دانشکده الهیات دانشگاه تهران بر پا شد. انگیزه این نشست، استفاده از نظرات کارشناسان تبلیغات در برپایی دومین همایش بود.

گفتنی است که نخستین همایش بررسی علمی نقش تبلیغات در جنگ، مهرماه سال هفتاد و شش و با ارائه پنجاه مقاله در محورهای مباحث و جنبه‌های نظری تبلیغات جنگی، مدیریت تبلیغات جنگی، تبلیغات در جنگهای احتمالی آینده، تبلیغات در دفاع مقدس و ابعاد و کاربردهای تبلیغات جنگی برگزار شد. مسؤول برپایی این همایش، دانشکده فرماندهی و ستاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود.

□ خانم امینی در ابتدای گفت و گو از خودتان بگویید.
■ مریم امینی هستم. متولد سال ۱۳۳۶. تحصیلاتم لیسانس ریاضی و علوم کامپیوتر است.

□ اهل تهران هستید؟
■ بله!

□ کجای تهران؟
■ امیرآباد. بیشتر در آن محله زندگی کرده‌ام.

□ از آشنایی‌تان با آقامر ترضی برای ما بگویید.
■ قبل از ازدواج، آشنایی چند ساله با هم داشتیم. من ایشان را می‌شناختم. از سن پانزده سالگی تا نوزده، بیست سالگی که این آشنایی به ازدواج رسید.

□ خانواده‌ها چطور؟ با این ازدواج موافق بودند؟
■ خانواده من مخالف بود، ولی برای من مشخص بود که این زندگی مشترک باید شروع شود. صورت دیگری برای ادامه زندگی نمی‌توانستم تصور کنم.

□ چرا؟

■ به خاطر این که از همان ابتداء مرتضی برای من آن حالت مراد بودن را داشتند. رد و بدل کردن کتابهای خوب، شرکت در سخنرانی‌ها و کنسرت‌های موسیقی دانشکده هنرهای زیبا که ایشان آنجا درس می‌خواندند؛ در واقع ایشان راهنمای کاملی برای من بودند.

□ این موقعیت، یعنی مراد بودن، تا کدام مرحله از زندگی ادامه داشت؟

■ برای همیشه حفظ شد. این رابطه شیرازه اصلی زندگی ما بود. البته گاهی چهره این موقعیت به خاطر تحولات فکری تغییر می‌کرد. گرایش‌های ایشان بعد از انقلاب کاملاً تغییر کرد. به تبع ایشان، این تغییر در من هم اتفاق افتاد. ولی نسبت برقرار بین من و ایشان همواره ادامه پیدا کرد تا شهادت‌شان. تازه بعد از آن بود که فرصتی پیدا کردم تا برگردم و به نسبت جدید نگاه کنم و ببینم درباره امروز چه می‌شود گفت.

□ نگاه کردید؟

■ بله! بعد از شهادت ایشان نسبت جدیدی بین ما برقرار شد. مرتضی خودش در یکی از مقاله‌هایی که بعد از رحلت حضرت امام نوشت، جمله‌ای دارد نزدیک به این مضمون: «ایشان از دنیا رفتند و حالا بار تکلیف بر شانه ما افتاده است.» دقیقاً من چنین سنگینی را احساس می‌کنم. پیش از این دستم را گرفته بود و مرا به بهشت می‌برد. نه به زور، میل باطنی هم بود. من سنگینی بار را خیلی احساس نمی‌کردم. همه چیز راحت‌تر اتفاق می‌افتاد ولی بعد از شهادت مرتضی من باید دوباره شروع می‌کردم. مثل یک تولد دوباره. خیلی خدا را شکر

می‌کنم. چه موهبتی بالاتر از این برای یک انسان که هم فرصت زندگی عینی با انسانی که قبله همه خواسته‌هایش است و هر چه از زندگی می‌خواهد در او می‌بیند، داشته باشد و هم فرصت تأمل و تفکر در وجود این انسان و زندگی را پیدا کند.

مرتضی می‌گوید: «شهدا از دست نمی‌روند. بلکه به دست می‌آیند.» برای همه این فرصت نیست که این به دست آمدن را تجربه و حس کنند. حالا من نمی‌دانم چقدر در این مسیر هستم و آن را با این بار سنگین طی می‌کنم. یعنی بار دیگر من مرتضی را به دست آورده‌ام و خیلی شاکر هستم.

□ از تجربه نسبتاً طولانی زندگی خودتان با ایشان بگویید.
■ این زندگی قشنگ از سنین نوجوانی شروع شد. هر روز که می‌گذشت موقعیت و جایگاه ایشان نزد من بیشتر از هر کس دیگری می‌شد. مرتضی مظهر همه کسانی بود که در زندگی جستجو می‌کردم. جای همه اعضای خانواده را برای من پر می‌کرد و همه چیز زندگی‌ام بود.

□ تفاوت سنی شما با آقامر ترضی چقدر بود؟
■ ده سال.

□ خانم امینی می‌توانیم بگوییم زندگی مشترک شما سه مرحله داشت. قبل از انقلاب، بعد از انقلاب و بعد از شهادت. اگر اجازه بدهید وارد دوره بعد از ازدواج بشویم. مثل این که آقا مرتضی کی به خواستگاری شما آمد.

■ چیز خاصی ندارد که بشود به آن اشاره کرد. خیلی معمولی بود. سال ۱۳۵۴ بود که نامزد شدیم و خرداد ماه سال ۱۳۵۷ بود که ازدواج کردیم. فقط می‌توانم بگویم که نسبت به شرایط آن روز خیلی ساده ازدواج کردیم.

□ خرید هم داشتید؟

■ خرید ما یک بلوز و دامن سفید بود برای من و یک کت و شلوار سفید هم برای مرتضی.

□ صحبت مهریه و شرایط دیگر هم بود؟

■ بله! ولی من از اتاق بیرون رفتم، چون دوست نداشتم بشنوم. همه چیز در حد رعایت عرف بود.

□ در واقع شما به آرزوی خودتان رسیده بودید؟

■ بله!

□ آقامر ترضی هم همینطور؟

■ بله!

□ باید ایشان سرسختی به خرج داده باشند که سالها صبر کردند.

■ بله! این علاقه روز به روز بیشتر و پخته‌تر می‌شد و بعد از

ازدواج هم چیزی از آن کم نشد. مرتضی خیلی به من و بچه‌ها علاقه‌مند بودند. یکی - دو سال آخر این علاقه را خیلی ابراز می‌کردند و به زبان می‌آوردند. اینها همه نتیجه تفکراتی بود که داشتند. روش‌شان تغییر می‌کرد. هر چه به زمان شهادت نزدیک می‌شدیم، بدون هیچ اغراقی احساس می‌کردم داریم به سالهای اول زندگی برمی‌گردیم. منتها در این ابراز علاقه‌های آقامر ترضی مرتباً یک حالت ذکر و شکری وجود داشت. بیان ایشان از لطفی که خدا دارد جدا نبود. هر چه بیشتر عشق به خدا در ایشان شدت می‌گرفت ابراز علاقه به خانواده هم شدیدتر می‌شد. در آخرین لحظه‌های زندگی‌شان، همراه‌شان نبودم ولی بچه‌های روایت فتح می‌گفتند در لحظه‌های آخر هم ابراز علاقه می‌کردند.

□ از احوال آقامر ترضی در روزهای انقلاب بگویید.

■ یک خصوصیت واحدی می‌گویم که دو مرحله زندگی آقامر ترضی یعنی قبل از انقلاب و بعد از انقلاب تا شهادت را به هم وصل می‌کند. از وقتی من مرتضی را شناختم، دنبال حقیقت بود. تحولات کوچک و بزرگ سیاسی-اجتماعی حتی هنری و ادبی قبل از انقلاب، جستجوی او را بی‌جواب می‌گذاشت، ولی میل به پیدا کردن حق و حقیقت در این جستجوها زیاد بود. آن قدر در این مورد پافشاری می‌کرد که حتی از خودش هم می‌گذشت. در این جستجوها خیلی هم سرش به سنگ خورد. خیلی چیزها را تجربه کرد. همین تجربه‌ها بود که وقتی با حضرت امام آشنا شد، ایشان را شناخت و به سرچشمه رسید. چیزی که سالها به دنبالش بود در وجود مبارک حضرت امام پیدا کرده بود. یک ذره هم کدورت در دلش نبود که بخواهد نفس خودش را با این یافتن مقدس قاطی کند. وقتی شناخت، دیگر فاصله‌ای نبود. به یک معنا به واقعیت رسیده بود. به همین خاطر و به خاطر این واقعیت هر چه را که نشانی از نفس داشت سوزاند.

□ آقا مرتضی این واقعیت را چگونه بروز می‌داد؟

■ تمام زندگی‌اش وقف انقلاب شد. خودش هم می‌گوید از طرف جهاد رفتیم بیل بزنیم، دوربین به دستمان دادند. فرقی نمی‌کرد. با تمام وجود خودش را وقف انقلاب می‌کرد و آنچه از او انتظار می‌رفت انجام می‌داد. زمان جنگ ایشان را خیلی کم در خانه می‌دیدیم. هر چند شب یک بار. تمام دغدغه ذهنی‌اش جنگ بود.

□ خانم امینی اگر اجازه می‌دهید برگردیم به روزهای اول زندگی مشترک‌تان با آقامر ترضی! برای شروع این زندگی چه کردید؟

■ خانه کوچکی در خیابان شریعتی، خیابان امل اجاره کردیم. حدود یک سال آنجا مستأجر بودیم. اولین فرزندمان در همین خانه به دنیا آمد. چند ماه بعد چون توان پرداخت اجاره را نداشتیم، به منزل پدری آقامر ترضی در خیابان مطهری نقل مکان کردیم. سال ۱۳۵۸ بود. سه سال هم در همین خانه ماندیم. بعد یک آپارتمان هفتاد و پنج متری در قلهک

مرتضی

بخش اول گفت و گو با سرکار خانم امینی همسر بزرگوار شهید آوینی

آن روزها و آثار فلسفی و رمان هایش را زندگی کرده بود، و چون با جان و دلش آن فضا را احساس کرده بود، وقتی جواب سؤالاتش پیدا شد دیگر درنگی اتفاق نیفتاد و تزلزلی پیش نیامد.

□ باز هم از آقامر ترضی در خانه بگویید.

■ به تدریج که به زمان شهادت ایشان نزدیک می‌شویم و روزهای بعد از جنگ، ما بیشتر ایشان را می‌دیدیم. با این که تعداد مسؤولیت‌هایی که داشتند از حد توانایی‌های یک آدم خارج بود ولی در خانه طوری بودند که ما کمبودی احساس نمی‌کردیم. با آن که من هم کار در مخابرات را آغاز کرده بودم و ایشان هم واقعا گرفتاری کاری داشتند و تربیت سه فرزندمان هم به عهده‌مان بود، وقتی من می‌گفتم، فرصت ندارم شما بچه را مثلاً به دکتر ببرید، می‌بردند. من هیچ وقت درگیر مسائل خرید بیرون از خانه، کوپن یا صف نبودم. جالب است بدانید که اکثر مطالعاتشان را در این دوران در همین صفاها انجام می‌دادند. تمام خرید خانه به عهده خودش بود و اصلاً لب به گلایه باز نمی‌کرد. خلق خوشی در خانه داشتند. از من خیلی خوش خلق‌تر بودند.

ادامه دارد



ارزشها و فرهنگ اصیل این سرزمین نزدیک کند. این کار ساده‌ای نبود. اگر امروز این تحول فکری در سینما اتفاق نیفتد در آینده هم ساده نخواهد بود؛ که شاید مشکل‌تر هم باشد.

□ یکی از مواردی که خیلی به آن معترفند ادب آقامر ترضی است...

■ این هم به مرور زمان شکل‌های مختلفی پیدا کرد. هم‌زمان با مسیر انقلاب و اقتضای روزگار، تغییر و تحول در روش زندگی ایشان در تمام زمینه‌ها پیش می‌آمد. منحصر به نحوه برخورد با خانواده و یا اطرافیان نمی‌شود. روش‌شان تفاوت می‌کرد. شاید یک موقعی حاضر نمی‌شدند در سمیناری مثل همین که گفتم شرکت کنند. با این که خیلی دور از انتظار نبود که در برابر آن آدم‌ها برخورد خیلی تندی داشته باشند. اگر این اتفاق چند سال پیش از زمانی که واقع شد، پیش می‌آمد، روش ایشان غیر از این بود. این را نمی‌شود گفت که پیش از این ادب‌شان کمتر بوده است. مثل این است که صورت ادب‌شان تغییر پیدا کرده است.

□ شما به قوام مذهبی آقامر ترضی اشاره کردید. چه زمانی احساس کردید این قوام در ضمیر ایشان ته نشین شده و ثبات گرفته است.

■ به نظر من این کشش مذهبی از ابتدا با ایشان عجین بود و همین امر بود که او را به جستجو برای یافتن حق و حقیقت وامی‌داشت. وقتی ایشان آن نقطه روشن و نورانی را دیدند، هیچ وقت تزلزلی از ایشان ندیدم. کاملاً این درک و دریافت را پیدا کرده بودند که وقتی حق را ببینند آن را بشناسند. چون از اول نفس خودشان در میان نبود. وقتی شناختند، موضوع تمام شده بود. انگار مصداق درستش پیدا شده است.

موضوعی را تعریف می‌کنم که به فهم این مطلب کمک می‌کند. چند سال از انقلاب گذشته بود که مرتضی سیگارش را ترک کرد. دلیلی که برای این کار ذکر کرد این بود که آقا امام زمان در همه حال ناظر بر اعمال و رفتار ما هستند. در این صورت من چطور می‌توانم در حضور ایشان سیگار بکشم؟ اینگونه بود که دیگر هرگز لب به سیگار نزد. در مورد هر آدم غیر سیگاری این احتمال، هرچند ناچیز، وجود دارد که روزی سیگار بکشد. ولی در مورد مرتضی این امر کاملاً غیرممکن بود. چون اراده‌اش از ارادت حق ناشی می‌شد. همان موقع باید می‌فهمیدم که شهید می‌شود.

□ آقامر ترضی آدم باسوادی بود. مطالعات ایشان از کجا شروع شد؟ چه چیزهایی را بیشتر می‌خواند؟

■ تقریباً تمام آثار فلسفی و هنری پیش از انقلاب را خوانده بودند. نامهای داستایوفسکی و نیچه از آن روزها یادم هست که زیاد درباره‌اش حرف می‌زدند. راجع به کامو و داستایوفسکی در مقاله‌ای نوشته بود که آنان فلسفه را زیسته بودند؛ نه این که فقط مطالعه کرده و یا درباره آن سخن گفته باشند. فکر می‌کنم مرتضی هم دقیقاً این‌طور بود. به خیلی‌های دیگر هم می‌شود باسواد گفت ولی مرتضی فضای

خریدیم و کلی هم قرض بالا آوردیم. حالا صاحب سه فرزند شده بودیم. جای‌مان کوچک و تنگ بود. آقامر ترضی می‌خواست نزدیک پدر و مادرشان باشند و به آنان کمک کنند. به همین خاطر آپارتمان را فروختیم و دوباره به خانه پدری آقامر ترضی برگشتیم و طبقه اول این خانه را که دو دانگ آن می‌شد خریدیم و ساکن شدیم که تا زمان شهادت آقامر ترضی آنجا بودیم.

□ از احساس آقامر ترضی بگویید؛ وقتی بچه اول‌تان به دنیا آمد. ■ برخوردش خیلی روحانی بود. من ندیدم ولی مادرشان برایم گفتند مرتضی توی اتاق تو سجده شکر به جای آورد و پشت یک قرآن تاریخ تولد و نام بچه را یادداشت کرد.

□ آشنایی آقامر ترضی با سینما از کجا شروع شد. ■ قبل از انقلاب مرتب فیلمهای جشنواره‌ها را می‌دید و به مقوله سینما علاقه‌مند بود. وقتی وارد جهاد شد مستندهای زیادی ساخت از جمله یک سریال یازده قسمتی به نام «حقیقت» ساخت و مستند دیگری به نام شش روز در ترکمن صحرا تهیه کرد که هر دو از مستندهای خوب آن روزها بود.

□ درباره کارشان در خانه چیزی می‌گفتند؟ ■ نه! اما درباره بعضی فیلمها اظهار نظر می‌کردند و نقدهای دقیقی داشتند.

□ بیشتر حرفهایشان در جمع خانواده درباره چه بود؟ ■ بیشتر، ما برای ایشان حرف می‌زدیم. از اتفاقهای روز، حتی آمد و شد اقوام و ایشان هم به این حرفها دل می‌دادند. چه به حرفهای من و چه به حرفهای بچه‌ها. یادم می‌آید وقتی سمینار سینمای پس از انقلاب برگزار شد و ایشان هم یکی از سخنرانها بودند، برخورد بدی در آن جلسه با ایشان شده بود. شما می‌دانید در سینمای ما مدعی زیاد است اما آدم باسواد کم داریم. آن شب وقتی به خانه آمدند هیچ نگفتند. بعدها من در نوشته‌هایشان در مجله سوره سینما داستان آن شب را خواندم و اخیراً هم نوارش را از روایت فتح گرفتم و فیلمش را دیدم. ایشان در مقابل چه جو عجیبی ایستاده بود و قدرتمند در یک فضای مخالف حرفهای اصلی خودش را زده بود! حتی با سلامت نفس به همه اعتراضات بی‌پایه آنها که به نحو غیرمحرمانه‌ای مطرح می‌شد گوش کرده بود. من وقتی فیلم را دیدم تازه متوجه شدم که چقدر تحمل آن فضا مشکل بود و آقامر ترضی وقتی به خانه آمده بود اصلاً مشخص نبود که ساعتها در چنین فضایی حرف زده است. شما می‌دانید یکی از رنجهای آقامر ترضی بی‌سوادی حاکم بر سینما بود و از طرف دیگر، مدعیان زیادی که بودند و هستند.

□ شاید به همین خاطر است که سینمای امروز ما هنوز نتوانسته نسبت معقول خودش را با جامعه برقرار کند. ■ همین‌طور است. مرتضی تلاش می‌کرد سینما را به دامن

آینه زندگی ام بود

«وفیق سامرائی»، جزو محارم بسیار نزدیک صدام حسین محسوب می‌شد. این سرتیپ اهل شهر سامره، یکی از رؤسای امور استراتژیکی در ارتش عراق بود و بعد از آن، ریاست ضد اطلاعات قدرتمند ارتش را بر عهده داشت و سپس مورد بی‌مهری قرار گرفت. در نوامبر ۱۹۹۴ [۱۳۷۳] بعد از آن که از کشته شدن توسط مأموران صدام جان به در برد، به سوریه گریخت. سامرائی ۵۰ ساله، امروزه در لندن زندگی می‌کند.

اشپیگل: ژنرال سامرائی! به نظر می‌رسد چنانچه صدام حسین سرانجام رضایت ندهد که بازرسان تسلیحاتی، بدون محدودیت به کارشان ادامه دهند، رئیس جمهور کلینتون مصمم است اقدام به حمله نظامی کند. شما جزو نزدیکترین مشاوران صدام محسوب می‌شدید و روحیه او را به خوبی می‌شناسید. اکنون رئیس جمهور عراق، چه اقدامی انجام خواهد داد؟

سامرائی: صدام عقب‌نشینی نخواهد کرد، زیرا این کار بدان معنی خواهد بود که بازرسان تسلیحاتی اجازه خواهند داشت بدون هیچگونه محدودیتی از تمامی کاخهای ریاست جمهوری بازدید کنند.

س: آن وقت بدون شک صدام اقدام به تحریک آمریکا و انگلستان برای حمله موشکی خواهد کرد.

ج: بدین ترتیب صدام می‌تواند باز هم به زندگی ادامه دهد تا این که شهرت یابد کوتاه آمده است و قبول شرایط از جانب وی به منزله از دست دادن قدرت و یک سرافکنندگی شدید برایش به حساب می‌آید. وی سعی در درگیری با واشنگتن دارد، زیرا معتقد است از یک ضربه نظامی جان بدر خواهد برد.

س: بیشتر اوقات، صدام تا آخرین لحظه دست به قمار زده و سپس خود را کنار کشیده است. چرا نباید این مرتبه نیز چنین کند؟

ج: زیرا معتقد است رئیس جمهوری نظیر کلینتون که به خاطر یک جنجال جنسی در حال حاضر پشت به دیوار ایستاده، از نظر سیاسی ضعیف است و نمی‌تواند ضربه‌ای وارد سازد. به علاوه، صدام احساس کرده که نقطه نظرها در خاور نزدیک علیه آمریکا است، هر چند اگر برخی از حکام، نظیر خانواده سلطنتی سعودی هنوز از صدام هراس دارند، اما کشورهای عربی از دست تکبر و نخوت آمریکا حوصله‌شان سر رفته است.

س: اگر صدام روی یک کلینتون مردد قمار کند، امکان دارد که بار دیگر در محاسبه دچار اشتباه شده باشد.

ج: بسیار محتمل است. من روی یک ضربه شدید از سوی آمریکا علیه کاخهای ریاست جمهوری، رادیو و تلویزیون، تمامی تاسیسات مخابراتی و صنعتی حساب

خاطره شهادت «توتونکار» از زبان محمدحسین نوحه‌خوان

شب عملیات بود. گردان تازه شروع به پیش‌روی کرده بود. دشمن از هر طرف بر سرمان آتش می‌ریخت. کوله نوار تیربار را به دوش انداخته بودم و اسلحه به دست به سمت دجله می‌دویدم. گاهی با صدای سوت خمپاره روی زمین دراز می‌کشیدیم و بار دیگر بلند می‌شدیم. شلیک می‌کردیم و پیش می‌رفتیم. در همین حین یکباره احساس کردم پشتم خالی شد. انگار کسی کوله را از روی دوشم برداشته بود. برگشتم و نگاه کردم. بند کوله پاره شده بود و قطار فشنگ‌ها روی زمین ولو شده بود. خواستم ره‌ایشان کنم و بروم اما دلم نیامد. می‌دانستم فردا وقت پاتک به آنها احتیاج پیدا می‌کنیم.

مخفی‌گاه‌های ایده‌آل

پلیس مخفی آلمان شرقی در این راستا فعال بود. افراد آن سازمان، تعلیم دهندگان بسیار ممتازی بودند و فعالیت زیادی انجام دادند، اما باید گفت که فرانسوی‌ها، روس‌ها و یوگسلاوها نیز کارشان را خوب انجام دادند.

س: این رئیس کشور که این چنین خوب محافظت می‌شود، ولی از سوی جهان خارج منزوی شده، همواره خود را دست بالا می‌گیرد.

ج: صدام، سیاستمدار و سرباز نیست. وی یک دیکتاتور خشمگین است که همواره خیال می‌کند و دچار هراس از توطئه است و به هیچ کس و به هیچ چیز اطمینانی ندارد. در طول جنگ خلیج [فارس] یک بار به او گزارش دادم که ۵۰۰۰۰ سرباز عراقی از کویت گریخته‌اند و این ضربه سختی برای ارتش ما بود. صدام در پاسخ به من گفت: در هر حال پیروز خواهیم شد و هوایمای متحدین را در شن‌ها و غبار کویر دفن خواهیم کرد. این واکنش معمول دیکتاتورهای کور است.

س: این شناخت، قدری دیر صورت گرفته است. شما مدتها دارای این شهرت بودید که یکی از ارکان رژیم و یکی از نزدیکترین محارم «صدام» به شمار می‌رفتید.

ج: البته من مدت مدیدی به «صدام» اعتقاد داشتم. من از سال ۱۹۶۲ [۱۳۴۱] تا ۱۹۹۱ [۱۳۷۰] در ارتش بودم و سرانجام در مقام رئیس اطلاعات ارتش فعالیت می‌کردم و سپس پلیس مخفی کاخ ریاست جمهوری شدم. این یک نزدیکی شوم به دیکتاتور است. صدام در سال ۱۹۹۴ [۱۳۷۳] شخصاً دستور قتل مرا صادر کرد، زیرا اشارات انتقادآمیز برایش ناگوار بودند و در آخرین لحظه موفق به فرار شدم.

س: هنگامی که جزو محارم صدام بودید، آیا با استدلال‌های واقعی می‌توانستید او را متقاعد سازید؟

ج: من جزو سرویس اطلاعاتی ارتش بودم و نمی‌توانستم

می‌کنم. امریکاییها می‌خواهند حتی اگر روزهای متوالی نیز به طول انجامد، تمامی اهداف مورد نظرشان را کاملاً ویران کنند. س: آیا این بار امریکاییها می‌بایستی سعی کنند خود صدام را در تیررس قرار دهند؟

ج: گرفتن شخص صدام بسیار دشوار است. هیچ رئیس کشور عربی وجود ندارد که همانند وی این قدر اقدامات امنیتی اتخاذ کرده باشد. در کنار چندین ده هزار سرباز جهت حفاظت از جان وی، خود «صدام» نیز از خودش مراقبت می‌کند. وی هیچگاه در کاخی که محافظانش او را به آنجا اسکورت کرده‌اند، نمی‌خوابد. من خبر دارم که گاهی اوقات سوار بر خودروهای دولتی که به شکل تاکسی تزئین یافته‌اند، در نیمه‌های شب منازل را عوض می‌کند.

س: ضربه آینده آمریکا چگونه می‌تواند قاطعانه بر صدام اصابت نماید؟

ج: باید آن چنان شدید باشد که بالاچار یک ناآرامی بزرگ در عراق ایجاد نماید. ارتش عراق می‌تواند بقیه کار را خودش به اتمام رساند.

س: شما اعتقاد به شورش نظامیان علیه «صدام» دارید؟

ج: این تنها شانس برای سرنگون کردن این دیکتاتور است. اما طبق اطلاعات من، تاکنون واشنگتن هیچگونه گفت و گویی با مخالفان در حال تبعید عراقی و سایر نیروها در کشور انجام نداده است.

س: زیرا سازمان «سیا» قبلاً انگشت خودش را در این رابطه سوزانده است و شورش شدیداً سرکوب گردیده است. آشکارا صدام هنوز می‌تواند روی سربازان ویژه خود حساب کند.

ج: آن حفاظتی که امروزه سرنگونی صدام را دشوار می‌سازد، مدیون خارج است. بسیاری از سازمانهای اطلاعاتی به تعلیم و آموزش نیروهای ویژه ما پرداختند و بیش از همه

نشستم و با زحمت فشنگ‌ها را داخل کوله جا دادم. کوله را به دست گرفتم و راه افتادم. سنگینی فشنگ‌ها نمی‌گذاشت درست راه بروم. با این وضع نه توان پیش‌روی داشتم و نه می‌توانستم تیراندازی کنم. اسلحه را روی دوش انداختم و کوله را به بغل گرفتم. با خودم گفتم حالا که نمی‌توانم تیراندازی کنم حداقل فشنگ‌ها را راحت‌تر ببرم. اما بی‌فایده بود. با آن همه تیر در بغل نمی‌توانستم. مدام زمین می‌خوردم و بلند می‌شدم و باز می‌دویدم.

دم دمای صبح بود که پای خاکریزی نزدیکی دجله از زور خستگی و تشنگی از حال رفتم. وقتی بیدار شدم دیدم سرم را در تمام این مدت روی سینه شهیدی گذاشته بودم و خبر نداشتم. از جا بلند شدم. هوا داشت روشن می‌شد. چون آب نبود تیمم کردم و نماز را خواندم. اصلاً حال هیچ کاری نداشتم.

بدجوری تشنه‌ام بود. دو سه روزی می‌شد که آب حسابی گیرمان نیامده بود. همان جا کنار آن شهید بار دیگر به خواب رفتم.

لحظاتی نگذشته بود که دستی به شانهام خورد! بیدار شدم و نگاه کردم. توتونکار بود. یک لوله خرج آرپی‌جی دستش بود. به طرفم دراز کرد و گفت: «آخوی بگیر». لوله را گرفتم و داخلش را نگاه کردم. آب بود. تقریباً نصف بیشتر. انگار دنیا را به من داده بودند. لوله را به دهان گرفتم و شروع کردم به خوردن. هنوز یک قلمپ بیشتر نخورده بودم که توتونکار لوله را گرفت. بعد در حالی که خستگی و تشنگی از چهره‌اش می‌بارید گفت: «می‌بخشی آخوی بقیه هم می‌خواهند». با سرعت دور شد. من همان جا بار دیگر از فشار خستگی خوابم برد.

نزدیک ظهر از خواب بیدارم. آتش دشمن شدید شده بود و

به راحتی به رئیس جمهور بگویم خود را از کویت بیرون بکش. اگر کسی چنین می‌گفت، گلویش را می‌دریدند. ما در آن زمان، تمامی اطلاعاتی که در اختیارمان بود برای صدام ارسال داشتیم. وی پرونده‌ای که تجزیه و تحلیل خود را ضمیمه آن کرده بودم با این اشاره باز پس فرستاد: شما با گزارشات خود برای سلاحهای غربی تبلیغ می‌کنید. پیروزی از آن ما خواهد بود.

س: چنانچه صدام به اطلاعات به دست آمده از جانب شما واقعی نمی‌گذارد، پس چرا اقدام به استخدام جاسوس، همانند «یورگن گیتلر» در وزارت امور خارجه در «بن» کردید؟
ج: به کارگیری «گیتلر» یکی از فعالیتهای درخشان ما محسوب می‌شود. تماس توسط وابسته نظامی ما در «بن» (سرهنک عصمت جودی محمد) انجام گرفت. این افسر، یکی از بهترین افراد در آلمان بود. من او را با دستور شخص «صدام حسین» برای بزرگترین و مهمترین پایگاه جاسوسی‌مان اعزام داشتیم.

س: بن را جهت این کار در نظر گرفتید. چرا آلمانی‌ها این قدر برایتان مهم بودند؟

ج: امور تهیه و ارسال مواد تکنولوژی برای تولید سلاحهای شیمیایی و بیولوژیکی از طریق سفارتمان انجام می‌گرفت. در آلمان شرکتهای مهمی وجود دارند.

س: سازمانهای اطلاعاتی آلمان از فعالیتهای جیمز باندهای عراقی هیچگونه اخباری در دست نداشتند؟

ج: محمد جزو ابر جاسوسان نبود که همه کار را خودش انجام دهد. وی دارای ۲۵۰ تن دستیار بود که برخی به لباس دیپلماتها درآمده بودند. در مورد آنچه مربوط به اطلاعات و شناخت مأموران آلمانی در مورد معاملات تسلیحاتی ما می‌شود، باید به شما بگویم که آنها هر دو چشمان خود را بسته بودند.

س: چرا؟

ج: خریدهای تسلیحاتی ما جزو معاملات روزانه برای صنایع آلمان به شمار می‌آمدند. به علاوه، سیاستمداران با مدیران صنایع در تماس بودند. ایران که تبلیغ انقلاب اسلامی را می‌کرد، به هیچ وجه نمی‌بایستی در جنگ علیه ما دست بالا داشته باشد. ما بدون کمک همه جانبه غرب در ساخت سلاحهای کشتار جمعی خود، هیچ گاه نمی‌توانستیم این چنین در برابر نیروهای آیت‌الله خمینی مقاومت کنیم. هنگامی که نیروی هوایی عراق در پایان جنگ با ایران، از سلاحهای شیمیایی علیه کردها در کشور خود استفاده کرد، بغداد با فشار بین‌المللی شدیدی مواجه گردید.

س: جاسوسان شما در گذشته با سایر سازمانهای اطلاعاتی، همانند «بی.ان.دی» آلمان، «سیا» آمریکا و همچنین سازمانهای اطلاعاتی ایتالیا و فرانسه همکاری داشته‌اند.

ج: در طول جنگ عراق با ایران در سالهای ۱۹۸۰ - ۱۹۸۸ [۱۳۵۹ - ۱۳۶۷] آمریکایی‌ها می‌خواستند خلبانان بمبافکن برایمان تعلیم دهند. اما سازمان اطلاعات آلمان در آن زمان، بهترین اخبار را برایمان تهیه می‌کرد و برایمان اطلاعات باارزشی در مورد اوضاع اقتصادی و سیاسی ارسال داشت. در سال ۱۹۸۲ [۱۳۶۱] سازمان اطلاعات و جاسوسی آلمان (بی.ان.دی) یک هیأت به بغداد اعزام داشت تا در مورد آمادگی رزمی و تسلیحاتی ایرانی‌ها ما را در جریان امور قرار دهند. من نیز اطلاعاتی که در مورد تهران داشتیم، در اختیار آلمانی‌ها قرار دادم.

س: آیا سرویس‌های اطلاعاتی آلمان از فعالیتهای جاسوسی «گیتلر» آگاهی داشتند؟

ج: فکر نمی‌کنم. زیرا ما بسیار ظریف عملیات را طرح‌ریزی کرده بودیم.

س: جاسوس آلمانی خود را چگونه به استخدام درآوردید؟

ج: سرهنک «محمد» ما در فوریه ۱۹۹۰ [۱۳۶۹] به هنگام صرف ناهار با «گیتلر» آشنا شد. گیتلر خود را یک صلح‌طلب نامید. او ادعا کرد دوستدار اعراب است و به اسلام گرویده است و حتی پیشنهاد همکاری به ما داد.

س: احتمال وجود یک دام را ندادید؟

ج: چرا. نخستین فکری که به خاطر رسید آن بود که وی می‌تواند جاسوس بی.ان.دی باشد که سعی دارد با روشهای قدیمی با ما بازی کند.

س: چه عاملی باعث یقین شما گردید که «گیتلر» یک جاسوس دوجانبه نیست؟

ج: آن مرد خیلی زود اعتراف کرد که انگیزه‌های حقیقی وی کمتر جنبه مادی دارند. البته وی دارای مسائل مادی بود و تا هنگام دستگیری در اوت ۱۹۹۰ [۱۳۶۹] به کرات با افراد در رستورانها هتلها، و آپارتمانی که برای این گونه دیدارها اجاره شده بود، ملاقات کرد. او روی هم رفته ۱۲۰۰۰ دلار پول از ما دریافت کرد.

س: آیا به اندازه پول دریافتی خدمت ارائه داده بود؟

ج: برای ما این مرد در وزارتخانه «گنشر» مثل طلا گرانبها بود. او برای ما گزارشی با جزئیات در مورد واکنش آمریکایی‌ها در قبال اشغال کویت از سوی ما، تهیه کرده بود. به علاوه، در مورد ورود نیروهای متحدین به خلیج [فارس] برایمان گزارش تهیه کرد. ما دقیقاً می‌دانستیم که در ترکیه و عربستان سعودی و سایر کشورها چه می‌گذرد.

س: بزرگترین اقدام «گیتلر» چه بود؟

ج: وی توانست نسخه‌ای از نامه رئیس جمهور «بوش» خطاب به صدر اعظم «کهل» برایمان تهیه کند که در آن دقیقاً مشخص گردیده بود که چه واحدهایی از نیروهای متحدین به خلیج [فارس] اعزام خواهند شد.

س: چگونه ماجرای جاسوس شما لو رفت؟

گله به گله منطقه را می‌کوبید. جلوی ما یک خاکریز هفتی بود که وسط آن شکافته شده بود و از همان نقطه با تیر مستقیم قناصه بچه‌ها را می‌زدند. آتششان آن قدر دقیق بود که نمی‌توانستیم سر بلند کنیم.

پاتک که شروع شد، کمتر کسی جرأت می‌کرد بلند شود و به روبه‌رو شلیک کند. آتش بچه‌ها اکثر آکور و حساب نشده بود. البته چاره‌ای هم نبود. بالا رفتن از خاکریز مساوی بود با خوردن تیر قناصه. در چنین شرایطی، توتونکار و چند تایی از بچه‌ها بدون توجه به آتش دشمن، روی خاکریز بلند می‌شدند و شلیک می‌کردند.

لحظاتی در همین حال گذشت. تشنگی بیشتر از آتش دشمن بچه‌ها را کلافه کرده بود. دو سه روزی بود که از مقر حرکت کرده بودیم و در این مدت آب چندان بهمان نرسیده

بود. در این حال متوجه توتونکار شدم. از مدتی قبل هم چیزهایی احساس کرده بودم. به شدت به خود می‌پیچید و رنگ و رویش عوض می‌شد. حدس زدم مشککش چیست. به شوخی گفتم: «آخوی اگر مشکل داری برو خودت را خلاص کن!» چیزی نگفتم. آرپی‌جی را برداشتم. از خاکریز رفت بالا و شلیک کرد و برگشت. دیدم حالش بدتر شده است. گفتم: «اگر منتظر آب هستی مطمئن باش به این زودیها خبری نمی‌شود.» باز هم چیزی نگفتم. ناراحت شدم. گفتم: «آخر این طور که نمی‌توانی بجنگی. برو خودت را خلاص کن.» شرمند نگاهم کرد و با لحن خاصی گفت: «نمی‌خواهم بدون طهارت بمیرم.» با تعجب گفتم: «یعنی تو سوی این چند روز...؟» همان‌طور نگاهم کرد. ناراحت سرش داد زد: «اسلام اجازه نمی‌دهد این طور به خودت سخت بگیری.» بدون اینکه از

ج: آلمانی‌ها به سیستم رمز ما که سفارتخانه‌مان با بغداد تماس برقرار می‌کرد، پی بردند و بدین ترتیب به جریان همکاری «گیتلر» با ما واقف شدند.

س: آیا امروزه نیز جاسوسان عراقی در بن دارای تماس با شرکتهای شیمیایی و دلالان اسلحه هستند؟

ج: خبر ندارم. اما کاملاً واضح است که هنوز صدام در موقعیتی است که می‌تواند سلاحهای شیمیایی تولید کند. گاهی اوقات بیش از ۲۰۰ کانتینر مواد جنگی بیولوژیکی در عراق وجود داشتند. حتی اگر برحسب تخمین، نیمی از آنها دیگر قابل استفاده نباشد، با بقیه آن هنوز می‌توان تمامی سکنه خاور نزدیک را از میان برداشت و نابود کرد.

س: آیا بازرسان سازمان ملل متحد که از سال ۱۹۹۱ [۱۳۷۰] در جست و جوی یافتن تسلیحات کشتار جمعی و نابودی آنها هستند، نتوانسته‌اند کار قابل ملاحظه‌ای انجام دهند؟

ج: نابودی کامل تسلیحات بیولوژیکی و شیمیایی غیرممکن است. آنها قادر به نابودی دانش و تکنیکی که در سر دانشمندان ما وجود دارد، نیستند. تأسیسات تولیدکننده سلاحهای شیمیایی و بیولوژیکی را قبل از ورود بازرسان سازمان ملل متحد، از هم جدا کرده و به محل‌های سری فرستاده، مجدداً روی هم سوار کرده‌اند. این تأسیسات آن چنان مخفی شده‌اند که بیگانگان هیچ‌گاه آنها را پیدا نخواهند کرد. به علاوه، عراق هنوز دارای حداقل ۴۵ فروند موشک با برد ۶۰۰ کیلومتر است و مطمئن هستم که می‌توانند به عنوان حامل سلاحهای شیمیایی و بیولوژیکی به صدام خدمت کنند.

س: آمریکایی‌ها از ماهواره‌های مدرن جاسوسی جهت یافتن مخفیگاههای صدام استفاده می‌کنند. آیا امکان دارد آنها نیز چیزهایی را از نظر بیاندازند؟

ج: با همه احترامی که برای تکنیک آمریکا قائل هستم، باید بگویم، مساحت خاک عراق ۴۴۰۰۰۰ مترمربع است. در درون حدود ۶۰ کاخ می‌توان خیلی چیزها را پنهان ساخت.

س: صدام مدعی است که هیچ چیزی پنهان نشده است و می‌خواهد اجازه ورود به دیپلماتهای روس بدهد.

ج: این مرد تاکنون تمامی اتهامات را تکذیب کرده است تا این که خلاف آن را به وی ثابت کرده‌اند. برای مثال می‌توانم شهادت دهم که عراق از سال ۱۹۸۸ [۱۳۶۷] دارای خطرناکترین مواد جنگی شیمیایی "VX" است.

س: آیا نگران انتقامجویی صدام حسین نیستید، وقتی که چنین اسراری را برملا می‌سازید؟

ج: هر کس که علیه صدام برخیزد، بدون شک زندگانی خود را در معرض مخاطره قرار داده است.

اشپیگل: ژنرال سامرائی برای این مصاحبه متشکریم.

منبع: اشپیگل
۲۰ بهمن ۱۳۷۶

فریادم تغییری در حالتش ایجاد شود گفت: «بهت گفتم آخوی می‌خواهم با طهارت شهید شوم.» دوباره آرپی‌جی را برداشت و از خاکریز بالا رفت.

با خودم فکر کردم یعنی در این سه روز که از غسل شهادتش گذشته، نه خوابیده است و نه... یکباره احساس کردم این حرفی که زد حرف آخرش بود. بی اختیار برگشتم و نگاهش کردم. هنوز آرپی‌جی‌اش را شلیک نکرده بود که از پشت بر روی خاکریز غلتید. دویدم بالای سرش. تیر قناصه پیشانی‌اش را شکافته بود.

توتونکار همان‌طور که می‌خواست با طهارت شهید شد.

سید حسین فدایی حسین

اولین باری که پدرش را دید، روی پرده سینما بود. آن روز، پسر بچه پنج ساله‌ای بود. این دیدار در ساختمانی سفید و بزرگ اتفاق افتاد یعنی در جایی که همه ساله پشم گوسفندان را در آن می‌چیدند. این ساختمان با بام سنگی خود در آن سوی مزرعه دولتی و در پای کوهی در کنار جاده قرار داشت.

او هر روز با مادرش «جینگول» به آنجا می‌آمد که در پستخانه مزرعه دولتی تلفنچی بود. گاهی هم به عنوان کارگر کمکی کار می‌کرد. در آغاز هر فصل پشم‌چینی به این ساختمان می‌آمد و تا آخرین روز پشم‌چینی آرام و قرار نداشت. در این ساختمان پول و دستمزد خوبی به کارگران می‌دادند و جینگول به عنوان بیوه یک سرباز به هر «کوپک»ی که می‌توانست بگیرد نیاز داشت؛ اگر چه خانواده‌اش کوچک بود، یعنی تنها خودش بود و پسرش. خانواده خانواده است، چه بزرگ باشد چه کوچک. انسان ناگزیر است برای زمستان سوخت ذخیره کند، آرد بخرد، حتی اگر از ارزان‌ترین آرد باشد. ناگزیر است برای خود لباس و پاپوشی بخرد... و خیلی چیزهای دیگر.

کسی در خانه نبود که با پسرک بماند، به همین خاطر زن او را با خودش سر کار می‌برد. در اینجا پسرک، تمام روز با صورت کثیف اما شادمان در میان پشم‌های گوسفندان، چوپانها و سگهای پشمالو به این طرف و آن طرف می‌دوید.

پسرک اولین کسی بود که نمایش دهنده فیلم را با وسایلیش دید. او با زحمت وارد آن ساختمان سرپوشیده شده بود. باز هم اولین کسی بود که ابتدا شتابان بیرون رفت تا خبر این اتفاق سرورآمیز را به هم بگوید:

«سینما آمده! سینما!»

آنها پس از کار، موقعی که هوا تاریک شد، شروع به نمایش دادن فیلم کردند. تا آن موقع پسرک خودش را در انتظار دیدن فیلم خسته کرد. اما بعد، ناراحتی‌هایش جبران شد. فیلم درباره جنگ بود. روی ملحفه‌ای سفید که میان دو تیر در انتهای ساختمان پشم‌چینی کشیده شده بود، جنگی آغاز شد. تفنگها به غرش درآمدند، موشکها بالا رفتند و زمین را با نورهای خیره کننده و سپید خود پوشاندند. سربازان به روی زمین دراز کشیدند و موشکها همه جا را در آتش خود غرق کردند. مسلسلها در شب به صدا درآمدند و قلب پسرک نزدیک بود از ترس بترکد.

پسرک و مادرش در پشت کارگراها از عدلهای پشم بالا رفته بودند. از آنجا بهتر می‌توانستند فیلم را ببینند. البته پسرک دوست داشت کاملاً در ردیف اول جایی که جوانکهای مزرعه دولتی خودشان را روی زمین و درست جلوی پرده جای داده بودند، بنشینند. اما مادرش نگهش داشت. او را روی زانوهایش نشاند و گفت: «بس است. تو از صبح تا شب به این طرف و آن طرف می‌دوی. کمی پیش من بمان.»

دستگاه نمایش غرغز می‌کرد و جنگ پیش می‌رفت. کارگراها که به فیلم نگاه می‌کردند، به هیجان آمده بودند. مادر پسرک آه می‌کشید و گاه هراسان بر خود می‌لرزید و پسرک را به خود می‌فشرده. این موقعی بود که تانکی در پرده به سوی شان یورش می‌آورد. زنی که در کنارشان به روی عدلهای پشم نشست، غمگانه زبانش را می‌جنباند و گاه می‌گفت: «خدای من، چه دارد اتفاق می‌افتد، خدای من!»

پسرک فیلم را زیاد ترسناک نمی‌دانست. بلکه گاه کاملاً بر عکس، وقتی فاشیستها مورد حمله قرار می‌گرفتند، سر کیف می‌آمد. اما وقتی سربازان روسی روی زمین می‌افتادند، در نظرش می‌آمد که بار دیگر برخواهند خاست. اما جوری که سربازان می‌افتادند، مضحک و خنده‌آور به نظر می‌آمد. درست مثل کودکانی که بازی جنگی می‌کردند. او هم می‌توانست به هنگام دیدن مثل آنکه کسی او را هول داده باشد، روی زمین بیفتد. پیش خود می‌گفت افتادن آدم را آزار می‌دهد، اما مهم نیست، دوباره بلند می‌شوی و دردهایت را فراموش می‌کنی. اما این سربازان دوباره از زمین بلند نمی‌شدند و مثل تپه‌ها بی حرکت بر جای می‌ماندند. او هم می‌توانست جور دیگری روی زمین بیفتد. درست مثل مردی که گلوله‌ای به شکمش شلیک می‌شود و یک دفعه بر زمین نمی‌افتی. پیش از هر کاری دست روی شکمت می‌گذاری، بعد دولا می‌شوی و آرام در علفها فرو می‌روی و تفنگت را می‌اندازی زمین. بعد فریاد می‌زنی که نمرده‌ای و دوباره جنگ را شروع

می‌کنی. اما اینها دوباره بلند نشدند.

جنگ پیش می‌رفت. دستگاه سینما غرغز می‌کرد. حالا توپچی‌ها بر پرده سفید ظاهر شدند. در زیر کومه‌ای از آتش، در میان دود و انفجار، سلاحهای ضد تانکشان را مستقیماً به طرف تیررس می‌چرخاندند. توپهاشان را به طرف بالای شیب دره عریض و طویل که تقریباً تا نیمه آسمان را محو کرده بود، هول می‌دادند. بر فراز آن شیب عریض که از ذرات سیاه انفجارها می‌جوشید، چند نفر از توپچی‌ها حرکت می‌کردند. در حرکتشان چیزی بود، و در نگاهشان که قلب را به تپش وا می‌داشت، غرور درد به چشم می‌خورد. انگار در انتظار چیزی هراسناک بودند. آنان هفت نفر بودند، با اونیفورمهای پاره و سوخته. یکی از توپچیها به روسها شباهت نداشت. پسرک احتمالاً او را ندیده بود. مادرش آهسته گفت: «نگاه کن، او پدرت است...»

از آن لحظه به بعد، سرباز جوان پدرش شد و تمام فیلم پس از این جمله درباره پدرش بود. پدرش خیلی جوان بود، مثل جوانکهای مزرعه دولتی. زیاد بلند قامت نبود. صورت گردی داشت و چشمهای تند و تیز. ولی چشمانش از دود سیاه شده بود و همه وجودش مثل گربه استوار و چالاک به نظر می‌آمد. شانهاش را به چرخ توپ تکیه داده بود و به اطراف نگاه می‌کرد. او به کسی که در پایین بود فریاد می‌کرد: «گلوله! زودباش گلوله!» صدایش در غرش انفجاری تازه گم شد.

آوالبک از مادرش پرسید: «مامی، او پدرم است؟»

زن که نفهمید او چه می‌گوید، جواب داد: «چه گفتی؟ ساکت باش و نگاه کن.»

«خودت گفتی که او پدرم است.»

«بله، البته که پدرت است. فقط حرف نزن. حواس دیگران را پرت نکن!»

چرا مادرش این را گفته بود؟ برای چه؟ شاید به اقتضای وقت، بی آن که فکر کند. فقط به این دلیل که فیلم خاطره شوهرش را به ذهنش آورده بود؟ و پسرک که چیزی از این موضوع نمی‌دانست، حرف مادرش را باور کرده بود.

پسرک از این شادمانی غیرمنتظره و ناشناخته از خود بی‌خود شده بود. خیلی به او افتخار می‌کرد، به پدرش که سرباز بود. حالا او برای تو یک پدر واقعی است! پدرش وجود داشت. پسرها آزارش داده بودند که پدر ندارد. بگذار حالا آنها پدرش را ببینند. بگذار چوپانها هم او را ببینند! آن چوپانها، یعنی آوارگان کوهستان هیچ وقت پسری را از پسر دیگر نمی‌شناسند. ولی پسرک غالباً به آنها کمک می‌کرد و رمه‌هایشان را به داخل ساختمان پشم‌چینی می‌برد و بعد چوپانها سوالاتی از او می‌کردند. چوپانی، از او می‌پرسید: «خوب، پسرک، اسمت چیست؟»

«آوالبک»

«پسر که هستی؟»

«من پسر توکتوسون هستم!»

چوپان درست نمی‌فهمید که او درباره چه کسی حرف می‌زند. در حالی که از فراز زین اسبش خم شده بود، بار دیگر پرسید: «توکتوسون؟ این توکتوسون دیگر چه کسی است؟»

پسرک تکرار می‌کرد: «من پسر توکتوسونم.»

این حرفی بود که مادرش به او گفته بود و مادر بزرگ نابینایش به او دستور داده بود که اسم پدرش را فراموش نکند.

«آهان، یک دقیقه صبر کن، تو پسر یک تلفنچی هستی که در پستخانه است، مگر نه؟»

«نه، من پسر توکتوسونم!»

بعد چوپان نتیجه می‌گرفت که قضیه از چه قرار است.

«درست است. تو پسر توکتوسونی! پسر خوب! ما می‌خواستیم تو را آزمایش کنیم. اوقات از دست ما تلخ نشود. ما در تمام سال در کوهستانیم و تو مثل علف در اینجا سبز شده‌ای، و مشکل آدم بتواند شما بچه‌ها را بشناسد.»

پس از آن چوپانان یک چند می‌نشستند و در میان خود از پدرش حرف می‌زدند. به نجوا به یکدیگر می‌گفتند وقتی به جبهه رفت خیلی جوان بود، و دیگر چوپانان، یعنی بیشترشان او را به خاطر نمی‌آوردند. چه خوب که از خودش پسری بر جای گذاشت. چه جوانانی که ازدواج نکرده به

پسر یک پسر بزرگ

دستگاه سینما غرغز کرد. جنگ متوقف شد. پایان یک حلقه فیلم بود. سینماچی چراغ را روشن کرد تا فیلم را برگرداند.

وقتی چراغها در ساختمان پشم‌چینی روشن شد، پسرک از روی عدل پشم پایین جهید و با فریاد گفت: «پسرها، او پدرم بود! دیدید؟ آنها پدرم را کشتند!»

این فریاد انگار از آسمان به گوش رسیده بود. هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. پسرک با فریاد دیگری به طرف پرده سینما دوید؛ به جایی که در ردیف اول دوستانش نشسته بودند، پسرا که او را برای عقایدشان بیش از همه ارزش قایل بود. در فاصله‌ای کوتاه سکوت عجیب و نگران‌کننده‌ای در ساختمان حکمفرما شد. مردم شادمانی عجیب پسرک را که هرگز پدرش را ندیده بودند، نمی‌فهمیدند. آنان در آن سکوت شانه‌هایشان را بالا انداختند، اما سرباز کوچک، پسر آن توپچی مرد، به حرفهای خود ادامه داد: «او را دیدید، مگر نه؟ پدرم را می‌گویم؟!... او را کشتند!»

پسرک که بیشتر و بیشتر به هیجان آمده بود، نمی‌دانست چرا مردم ساکت نشسته‌اند و به وجد نمی‌آیند؟ چرا مردم آن قدر که او به پدرش افتخار می‌کند، افتخار نمی‌کنند؟

یکی از کارگرها مایوسانه داد زد: «این طور صحبت نکن.»
یک نفر دیگر به اعتراض گفت: «مگر او چه گفت؟ پدرش در جبهه کشته شده است. خوب راست می‌گوید.»

بعد همسایه پسرک، که دانش‌آموزی بود، تصمیم گرفت به آوالبک حقیقت را بگوید: «نه، او پدرت نبود. برای چه داد می‌زنی؟ اصلاً پدرت نبود. او فقط یک هنرپیشه بود. می‌گویی نه، از سینماچی بپرس.»

بزرگترها نمی‌خواستند پسرک را از تخیل شگفت‌آورش بیرون آورند. امیدوار بودند سینماچی تنها بگوید همه‌اش حقیقت دارد. همه رویشان را برگرداندند تا نگاهش کنند. اما سینماچی فقط خودش را با دستگاه سینما سرگرم کرد. پسرک که نمی‌توانست آرام بماند، گفت: «نه، او پدر خودم بود!»

پسر همسایه گفت: «کدامشان پدرت بود؟ کدام یک؟»
«او که نارنجکی در دست داشت و به طرف تانک رفت. مگر او را ندیدی؟ او این طور افتاد روی زمین!»

پسرک خودش را به روی زمین انداخت. تا نشان بدهد که چگونه پدرش بر زمین افتاده بود. و درست همان طور که دیده بود، این کار را کرد. در برابر پرده سینما خودش را به پشت روی زمین در غلتانید و دستهایش را از هم باز کرد.

تماشاگران بی‌اختیار خندیدند، اما پسرک چون مرده به روی زمین باقی ماند و نخندید. بار دیگر سکوتی حکمفرما شد.

بیرزن چوپانی گفت: «جینگول، این حرفها چیست که پسرت می‌گوید؟» و آنها همگی مادر پسرک را دیدند که غمگین، عبوس و گریان به سوی او آمد.

پسرش را بلند کرد و تند گفت: «پسرم، بیا برویم.» و بعد او را از ساختمان پشم‌چینی بیرون برد.

اکنون ماه در آسمان بود. نوک کوهها در دوردست آبی و عمیق می‌درخشید و روی جلگه وسیع و قیرگون همانند گرداب خودنمایی می‌کردند...

پسرک که برای اولین بار در زندگی خود غم داغداری را می‌شناخت، ناگهان درد و غمی غیرقابل تحمل وجودش را به خاطر آنکه پدرش دلیرانه در جنگ کشته شده بود، در خود گرفت. می‌خواست دستهایش را به دور کمر مادرش حلقه کند و گریه‌اش را سر دهد. می‌خواست مادرش هم با او گریه کند. اما مادرش ساکت بر جای ماند. او نیز ساکت ماند. مچ‌هایش را گره کرد و اشکهایش را زدود.

نمی‌دانست که از این ساعت به بعد پدرش، که مدت‌ها پیش در جنگ مرده بود، در وجودش زنده خواهد ماند یا نه.

جنگیز ایتماتف

ترجمه: همایون نوراحمر

جبهه رفتند و کسی را از خود بر جای نگذاشتند که نامشان را حفظ کنند!
از این پس، از دقیقه‌ای که مادرش در گوشش نجوا کرد: «نگاه کن، او پدرت است» سربازی که بر پرده سینما بود، پدرش شد. پسرک اکنون او را پدر خود می‌دانست. واقعاً هم از یک جهت خیلی به عکس پدرش شباهت داشت، به سرباز جوانی که کلاه نظامی بر سر داشت. همان عکسی که بعداً بزرگش کرده بودند و آن را در یک قاب شیشه‌دار گذاشته بودند.

اکنون آوالبک به پدر خود، با چشمان یک پسر نگاه می‌کرد و در قلب کودکی‌اش موج داغی از یک عشق ناشناخته و محبت‌آمیز فرزندی جاری بود. به نظر می‌آمد پدری که بر پرده سینما بود می‌دانست پسرش پس از او کارش را ادامه خواهد داد. پیوسته او را در یاد خواهد داشت. به نظر می‌آمد که زندگی زودگذر او بر پرده سینما جوری نشانش خواهد داد که پسرش پیوسته به او که سربازی در آخرین جنگ بود، افتخار خواهد کرد. از همان لحظه، جنگ دیگر در نظر پسرک یک بازی نبود، دیگر آن طور که سربازان نقش زمین می‌شدند، چیز مضحک و خنده‌داری به نظر نمی‌آمد. جنگ حالت جدی به خود گرفت. هراسناک و وحشت‌آور شد. برای اولین بار به خاطر کسی که برایش عزیز بود، و پیوسته دلش برای او تنگ می‌شد، احساس ترس کرد.

دستگاه سینما غرغز می‌کرد و جنگ ادامه می‌یافت. ستونی از تانکها پدیدار شدند. تهدیدآمیز پیش آمدند و زمین را با حرکت و چرخهای آهنین و زنجیر مانند خود له کردند و سنگرها را از میان بردند. تانکها همان طور که پیش می‌رفتند، تیراندازی می‌کردند. اما سربازان با اندک توانایی و نیروی خود توپها را به روی تپه‌ها می‌کشانند.

«زود باش، زود باش، پدر! تانکها دارند می‌آیند، تانکها!»
پسرک می‌کوشید تا پدرش را در شتاب کردن تشویق کند. بالاخره توپها را در موضع مناسبی قرار دادند و تیراندازی به سوی تانکها را آغاز کردند. تانکها نیز به آتش توپها پاسخ دادند. تعداد تانکها زیاد بود و وحشت به وجود می‌آوردند.

به نظر می‌آمد پسرک خودش در آنجاست، در کنار پدرش، در آتش و غرش جنگ. وقتی گلوله‌های توپ به تانکها اصابت کرد و دود از آنها برخاست، وقتی زنجیرهایشان در هم شکست و به دور خود چرخیدند، پسرک روی زانو مادرش بالا و پایین رفت. وقتی سربازان روسی هدف تیرها قرار گرفتند و بر زمین افتادند، ساکت شد و به خود پیچید. تنها چند تن از آنان از زمین برخاستند. مادرش گریه می‌کرد. صورتش خیس شده بود و می‌سوخت.

دستگاه سینما غرغز می‌کرد. جنگ با نیروی تازه شعله‌ور بود. تانکها نزدیکتر و نزدیکتر شدند. پدرش از روی ارابه توپ پایین پرید و مایوسانه چیزی در گوشی تلفن صحرايي فریاد کرد، اما در آشوب و غوغای جنگ چیزی شنیده نمی‌شد.

اکنون سرباز دیگری بر زمین افتاد؛ کوشید از جای برخیزد، اما نتوانست. به نظر می‌آمد که به زمین چسبیده و از خون سیاه شده است. تنها دو سرباز باقی مانده بودند، پدرش و یک سرباز دیگر. گلوله دیگری شلیک کردند و بعد دو گلوله دیگر، یکی پس از دیگری. اما تانکها در حرکت خود مصر بودند. گلوله دیگری با صدای بلند از توپ شلیک شد. شعله‌ای زبانه کشید. بعد تاریکی جای آن را گرفت. تنها یک سرباز از زمین برخاست؛ او که پدرش بود. به طرف توپ یورش برد. پُرش کرد و آتش گشود. این آخرین گلوله بود. انفجاری دیگر تمام پرده سینما را در خود گرفت. توپ تاب خورد و در هم پیچید و به کناری افتاد. اما پدرش هنوز زنده بود. آرام از زمین برخاست. سوخته، با لباسی دود زده و پاره که به تنش چسبیده بود، با نارنجکی که در دست داشت به طرف تانکها رفت. دیگر نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید. باقی‌مانده نیرو و توانایی خود را جمع کرد. نارنجک را به هوا گرفت و در حالی که صورتش از شدت نفرت و درد در هم پیچیده بود، فریاد کرد: «بایستید، دیگر نمی‌توانید پیش بیایید.»

مادرش دست او را آن چنان فشرد که تقریباً پسرک از حال رفت. می‌خواست خودش را رها کند و به طرف پدرش یورش برد، اما از دهانه مسلسل تانک آتش زیادی بیرون آمد و پدرش چون درختی بر زمین افتاد. چند بار غلتید، کوشید برخیزد، اما بار دیگر بر زمین افتاد، این بار به پشت افتاد و دستهایش از هم باز شد...



چند برگ از یادداشت‌های سفر حج

۷۰/۳/۱۹

بار و بندیل را جمع کردیم. دو اتوبوس کرایه شده مصری آماده بودند تا آنها را بار بزنند و ما را به سوی مکه ببرند. بار زدند و بردند، ساعت هفت، لب غروب آفتاب.

نیم ساعت هم نشد که رسیدیم مسجد شجره. برای کسانی که از مدینه به طرف مکه حرکت می‌کنند، این مسجد، محل میقات است. محوطه بزرگ مسجد، پارکینگ اتوبوس حاجیهاست که آنها را به ردیف توی دل خود جای داده. قبل از این که پایت به حیاط مسجد باز شود، چپ و راست به دالتهایی برمی‌خوری که یکی در میان مستراحند و حمام، شیک و تازه‌ساز. حاجیانی که حال عمل به مستحب را داشته باشند، اینجا غسل می‌کنند و خودشان را برای مُحْرِم شدن آماده. خیلی هم غسل را از مدینه با خود می‌آورند. رد شدیم. توی حیاط مسجد لباسهای دوخته را کنده‌ایم، همه را. بقچه بسته شده سفر قبله را باز کردم: دو حوله نازک و سفید نخی، کفشهای بندی رو باز، کمر بند پهن و کیسه‌ای که محل سنگهای رمی بود.

حوله‌ها را دو نقش پایین‌پوش و بالا‌پوش به تن پیچیدیم. کمر بند پهن را که با پرچ شکل گرفته بود، بستم به دور کمر. کفشهای بندی هم به پا شد.

رفتیم توی مسجد. از حالا به بعد کم هستند آدمهایی که انجماد قلبشان شروع به آب شدن نکنند. به دلت که نگاه می‌کنی، نازکتر شده. به قلب که دست بزنی لطیف‌تر شده. توی این دو تکه پارچه، خودت را تازه‌تر می‌بینی. فرق کرده‌ای. نه به فکر اتوی شلوارت هستی و نه به فکر کوتاهی آستینهای پیراهنت. حالا آماده شده‌ای برای یک قول و قرار تازه با خدا. باید قولهای عجیبی به او بدهی. مثل این که دیگر به آینه نگاه نکنی، کاری که هر روز دم به ساعت می‌کردی. دعوا نکنی، کاری که هر روز اگر با دیگران نکنی، با زن و بچه‌ات حتماً... باید فخر نفروشی، یعنی پُر ندهی، که خیلی از ما زنده‌ایم به همین. باید نگاهت آلوده به شهوت نباشد... باید مواظبت را کوتاه نکنی... و ... که روی هم ۲۴ قول می‌شود. و همه این قرارها را با خدا وقتی می‌گذاری که نیت کنی، نیت عمره تمتع. و بعد زبانت تلبیه را زمزمه کند و راهی به قلبت بیابد.

- لبیک، اللهم لبیک، لبیک لا شریک لک لبیک.
همین. حالا مُحْرِم شدی.

ترس از ارتکاب به یکی از این محارم بیست و چهارگانه، آنقدر جمع و جور کرده که حد ندارد. برای هر کاری که می‌خواهم انجام دهم، اول فکر می‌کنم. انگار زبانم، پاهایم و دستهایم ایستاده‌اند پشت عقل.

اذان دادند، اذان نماز عشاء. مغرب را که نخوانده بودیم اقتدا کردیم به پیشنماز سنی. نماز عشاء را هم خواندیم به فرادا.

- پیش به سوی خدا.

این ندای درونی توست. و انگار همه چیز آماده این پیشروی است. هم به ظاهر و هم به باطن. ظاهر است امکان

تظاهر را از دست داده، یک رنگی. و باطن با آنچه که پیش از این بودی متفاوت شده، یک دلی. سوار اتوبوسها می‌شویم، تلبیه‌گویان، یک رنگ و یک دل. راه مکه را در سیاهی پیش می‌گیریم. زمزمه‌ها بلند است و در فضای کوچک اتوبوس تاب می‌خورد، موج می‌گیرد و اوج.

۷۰/۳/۲۰

وقتی رسیدیم، سیلی از مردم در حال خروج از مسجدالحرام بودند. از نماز جماعت صبح برمی‌گشتند. پله‌هایی را پایین رفتیم. پاسانهای عرب، دم دری بزرگ ما را گشتند. کفشها را کنده‌ایم و فرو کردیم توی یکی از خانه‌های کفش‌دان. گردن کشیدیم. چشم دنیال آن خانه سیاهپوش بود. جلوتر رفتیم. از پشت ستونهایی که زیادند، گردابی از انسانهای سفیدپوش دیده شد. کمی جلوتر... داشتند برخلاف عقربه‌های ساعت می‌چرخیدند. کمی جلوتر... خانه پیدا شد. با چشمهایی که به مرز هیپنوتیزم نزدیک شده بود، از پله سرازیر شدم. پای برهنه را بر کف حیاط خانه گذاشتم. خنک بود.

نشستیم و با چشمهایمان خوردیم آنچه را که می‌دیدیم. یک بغض ترک خورده و دو حلقه اشک... بلند شدیم. چقدر روح دارد این مکعب سنگی!

- حجرالاسود کجاست؟

از دلم گذشت. برای یافتنش راه افتادیم وسط جمعیت دَوّار. نیم دایره‌ای را بدون نیت زدیم. پیدایش شد. مثل چشم سیاهی چسبیده بود به نبش خانه. خط سیاهی، محاذی این سنگ بهشتی را روی کف سفید حیاط نشان می‌داد. رسیدیم. نیت طواف از دل و زبان گذشت و دور اول با عبور از این خط سیاه شروع شد. می‌گردیم.

انگار دهانه ذکر است این خانه، چشمه جوشان تسبیح. می‌گردیم و لب می‌زنیم.

- اللهم البیت بیتک الحرم حرّمک والعبد عبدک...

این خانه، خانه تو است. می‌بینم. این حریم، حریم تو است. حس می‌کنم. این بنده، بنده تو است. ای کاش می‌فهمیدم!

می‌گردیم، تو در توی براده‌ها. می‌گردیم، لابه‌لای

سفر به قله

پروانه‌ها.

- این دور آخره؟

می‌پرسم و مرتضی با جواب مثبت، خوره شک را می‌کشد. هفت دور تمام شد.

باید برویم پشت مقام ابراهیم. می‌رویم. استوانه‌ای است شیشه‌ای، مثل ویتروینی مدور. گویا یادگاری است از جای پای آن نبی بت شکن. ابراهیم. دو رکعت نماز پشت این مقام واجب است. توی ویتروین را دید می‌زنم. دو جای پای بزرگ. شماره ۵۰ یا بالاتر. قالب گرفته شده، شاید با طلا. نماز طواف را شروع می‌کنیم. کار آسانی است، مثل نماز صبح. اما این گردونه عابد مجال نمی‌دهد. می‌ایستم. جا باز می‌کنم تا مرتضی شروع کند. دو رکعت نماز را با گریه تمام می‌کند. می‌ایستد. او جا باز می‌کند تا شروع کنم. دو رکعت را با سجده تمام می‌کنم. عبدالله هم.

می‌رویم به سوی چاه زمزم. حالا موتوری غول پیکر روی آن خیمه زده و آب چهار هزار ساله آن را به درون شیرهای فشاری کوچکی انتقال می‌دهد. و چه عشق بازی‌هایی که با این آب نمی‌کنند! می‌خوریم به سر و صورت و سینه می‌پاشیم. و همه اینها مستحب است.

می‌رویم به طرف صفا. می‌گویند کوه، ولی به نظرم شبیه یک دکور سنگی زیباست. سنگ کاریهای کف و دیوار و نورپردازیها این طور نشان می‌دهد. به بالای این بلندی کوچک می‌رویم. دستها رو به بالا دعای وارده را همراهی می‌کند. فاصله ۴۲۰ متری صفا تا مروه را که برویم، یک هفتم سعی را انجام داده‌ایم. شروع می‌کنیم. سر راه، بین دو رشته نئون سبز را تند می‌کنیم. می‌گویند هروله. می‌رویم به یاد آن حادثه تاریخی؛ به یاد هاجر و کودک تشنه‌اش. او به دنبال سراب هفت بار این دو بلندی را رفت و برگشت. حالا ما به دنبال چه چیز؟! من خیال می‌کنم خدا دنبال بهانه می‌گردد برای آمرزیدن بنده‌اش. این هم یک بهانه دیگر.

هفت دور چرخیدیم و حالا هفت بار رفتیم و برگشتیم. روی مروه ایستاده‌ایم. با یک حرکت دیگر زمان آن قولهایی که به خدا داده بودی تمام می‌شود. غیر از یکی؛ تراشیدن سر. اسم این حرکت تقصیر است. و من یکی- دو سانت از موهایم را با یک قیچی چینی تاشوی کوچک، کوتاه کردم.

عمره تمتع تمام شد. سه ساعت بیشتر نکشید.

- قبول باشه!

این حرف همه بر و بچه‌ها به یکدیگر بود که همراه بوسه‌ای رد و بدل می‌شد.

از حالا تا وقتی که یک بار دیگر احرام می‌بندی برای رفتن به عرفات - ۹ ذی حجه - باید این حس خوبی را که بهت داده‌اند، توی آب نمک بخوابانی تا تازه بماند.

ساعت هفت صبح است.

۷۰/۳/۲۱

به عقل که درست نیست، ولی من گمان می‌کنم اینجا خدا دلش نرمتر است. دستت راحت‌تر می‌رسد به خدا. خیلی زود دامنش را می‌گیری و دسته دسته گل‌های محبت و دوستی را

می‌چینی، بو می‌کنی و کیف. اشک مفت چنگت. دل شکسته هر وقت که بخوای. دریچه قلبت باز باز. دلت سوهان می‌خورد، صاف می‌شود. سختی قلبت فرار می‌کند، نرم می‌شود. می‌دانی چرا؟ برای این که اینجا حوزه استحفاظی خداست. از دلها و قلبها حفاظت می‌کنند.

و همه اینها وقتی است که تو به احترام این پذیرایی بزرگ، پا به صحن این خانه بگذاری، بنشین و چشمت را بدوزی به خانه‌اش و این نگاه را از ویتروین مغازه‌ها بیشتر دوست داشته باشی. یعنی خودت را در بازار ابوسفیان نفروشی. امروز آمده بودم به دیدن خانه خدا.

۷۰/۳/۳۱

دیشب اطلاعیه کمربندی به سینه دیوار چسبیده بود که ۴/۳۰ فردا صبح به سوی عرفات حرکت خواهیم کرد. یعنی آماده باشید برای حج تمتع.

از همان شب غسلهای پی در پی، ذخیره آب ساختمان نه طبقه ما را کم کرد، اما در عوض، تانکرها، یکی پس از دیگری با پمپاژ منبع ذخیره آب را پر می‌کردند. بچه‌ها برای مُحْرِم شدن دست به کار شدند. دوباره همان دو تکه پارچه یا حوله‌های سفید از ساکها خارج شد. یکی از حوله‌ها را به کمر بستم و دیگری را روی شانه‌ها انداختم.

رفتیم مسجدالحرام، مقابل مقام ابراهیم. ایستادیم. اول نیت و بعد:

- لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک لبیک.

بار دیگر قول و قرار ۲۴ ماده‌ای حج بین تو و خدا جاری می‌شود.

مرحله دوم عملیات حج شروع می‌شود. باید به صحرای عرفات کوچ کنیم، امروز.

اتوبوسهای بی سقف با دو ساعت تأخیر حرکت کردند. آفتاب هنوز کارگر نشده بود که رسیدیم. بین راه، «قدمی» عکسهای خوبی گرفت. اتوبوس دماغ‌دار ما چند چرخ زد و در محلی که چادرهای زایران ایرانی به پا شده، ایستاد. به نظرم رسید که اگر بتوان چادرهای سفید و آن ماشینهای آخرین سیستم پارک شده روی آسفالت درجه یک این صحرا را حذف کرد، می‌توان عرفات را ماکت کوچکی از محشر به حساب آورد. پیاده شده، به درون چادرها خزیدیم. خوابیدیم تا صبح را به ظهر عرفات بدوزیم. دوختیم. اذان دادند. وضو ساختیم. نماز جماعت را آقای جنتی امامت کرد. و بعد مداحی که تخصص‌اش چلانیدن چشمها بود، از پشت میکروفن، تا می‌توانست اشک گرفت. بعد از ناهار- لوبیاپلو- استراحت دادند تا حدود ساعت سه که برای شروع دعای عرفه امام حسین (ع) نیرو و حال کافی ذخیره کنیم.

وقتی از چرت یک ساعته بلند شدم، حس کردم هر چه آب در بدن دارم، تبدیل به عرق شده. اغراق است، برای این که بگویم، خیس عرق شده بودم. قلب داشت سینه‌ام را چکش کاری می‌کرد. تند می‌زد و محکم.

- جای برای این وقتها خوبه...

یک روحانی که الان به دو تکه پارچه سفید قناعت کرده این را می‌گوید. بله می‌گویم و دو لیوان چای را پشت هم سر

می‌کشم؛ و بعد باقی مانده آب این فلاکس قهوه‌ای را. دقیقه‌ای می‌گذرد. به قلبم نگاه می‌کنم. ضربه‌ها را یواش تر می‌زند. به اطراف نگاه می‌کنم. چشم می‌گردانم. گرما بدون تبعیض، همه را منبسط کرده، از امام جمعه گرفته تا خدمه. چشم می‌گردانم. این دو تکه پارچه همه را به یک خط کرده، از رئیس سازمان صدا و سیما گرفته تا یک خبرنگار. چشم می‌گردانم عضو شورای نگهبان، نماینده مجلس، مدیرکل، مدیر جزء و من ... عدالت خدا اینجا چشیدنی است! باور کنید. هیچ کس جرأت نمی‌کند خودش را یک وجب بالاتر از دیگری بداند. همه آن مقامها، همه آن میزهای چوبی و کنده کاری شده، همه آن منشی‌ها، همه آن تلفن‌های پرتکمه، همه آن بنزرها و بی.ام.وها، به دو تکه پارچه سفید محدوده شده‌اند، و به دلی که درصد تقوایش- جز خدا- برای همه پوشیده است. چشم می‌گردانم. چیها و راستهای بنام در اینجا مستقیمند، رو به خدا. همه جذب یک فراکسیون برهوت شده‌اند. ای کاش وقتی برگشتند، این خط کشهای سیاسی را برای همیشه به صندوقچه فراموشی بسپارند!

دعای عرفه شروع می‌شود. مداح خبر از حضور امام زمان می‌دهد. شنیده یا خوانده است که این معصوم هر سال در صحرای عرفات حاضر می‌شود. با شنیدن این حرف، خیلی‌ها دگرگون می‌شوند. صدای گریه‌اشان گردن مرا بیشتر خم می‌کند.

می‌گویند خدا در این صحرا، همه را می‌بخشد. می‌گویند اگر به این بخشش باور نداشته باشی، گناه بزرگی کرده‌ای. خودم هم در کتاب خواندم اینها را. دم دمای غروب همه منتظر وعده خدا بودند، بخشش. دعا تمام شد. خستگی دعا بعضی‌ها را نقش زمین کرد. خیلی‌ها هم به گوشه‌ای خزیدند، برای نماز. آفتاب درون افق گم می‌شود. اذان است. کیسه عرفات، چرکهای چندین ساله را لوله کرده است. و ما بدون این که اثری از این شوخ سیاه، روی شانه‌های خود ببینیم، به امید این خدای جوانمرد حرکت می‌کنیم به طرف مشعرالحرام.

بلیشوی عجیبی است. ششصد هزار انسان، در یک لحظه جاکن می‌شوند برای حرکت. فاصله ۵ - ۶ کیلومتری عرفات- مشعر را ۷ - ۸ ساعته می‌رویم، پشت به پشت اتوبوسها.

۷۰/۴/۱

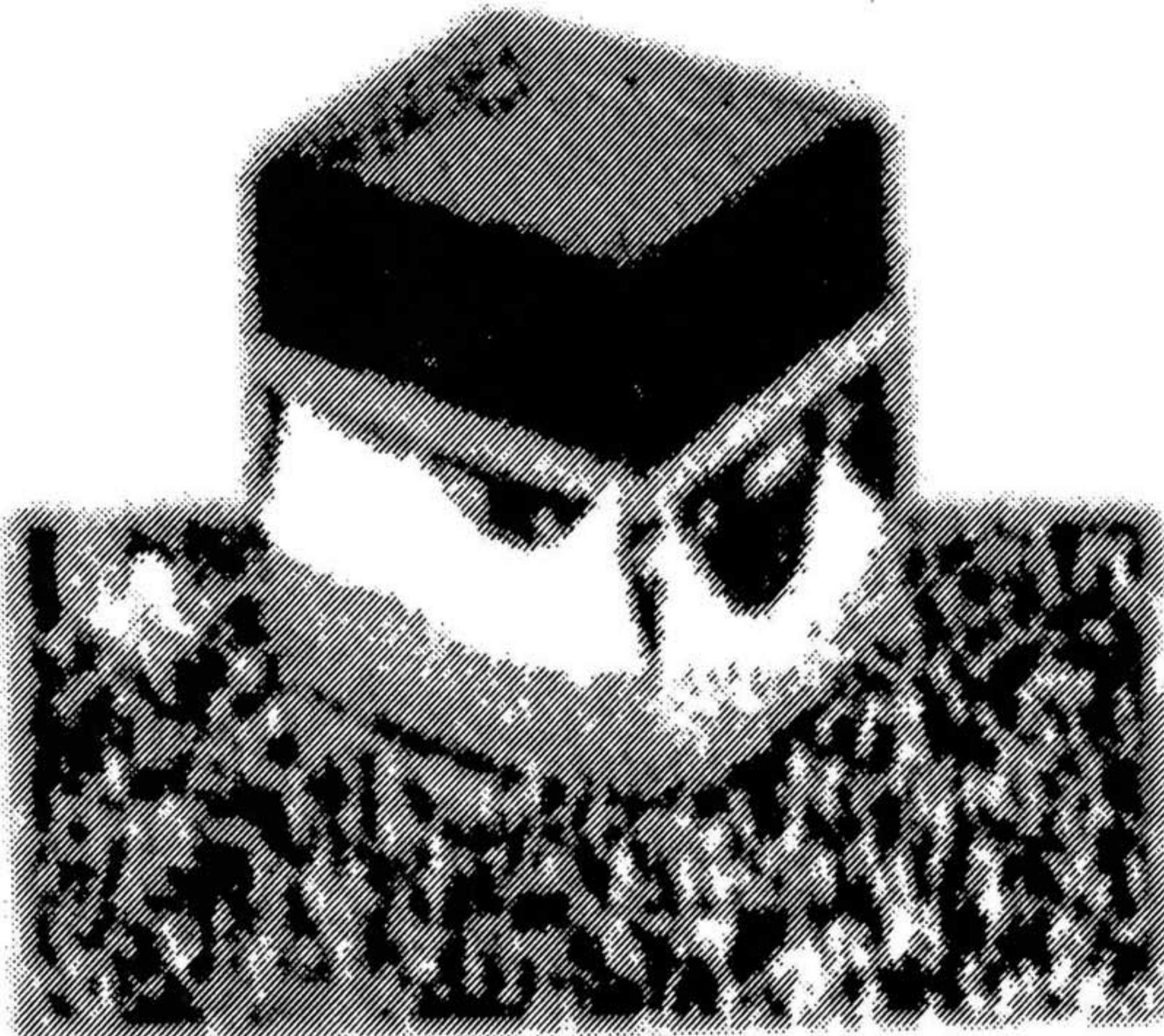
ساعت یک نیمه شب است و ترافیک ایستاده. پیاده می‌شویم. دشت وسیعی است، مشعر. ستونهای آهنی غول پیکر که در منتهی الیه خود نورافکنهای زرد را نگه داشته‌اند، در جای جای این صحرا کاشته شده‌اند. بعد از عرفات که وقوف آن از ظهر تا اذان مغرب واجب بود، مشعر هم وقوف واجب دارد؛ از اذان صبح تا طلوع آفتاب. تا اذان سه ساعت مانده، به جای رصد ستاره‌ها و سیر آفاق، نورافکنها را دید می‌زنیم.

ایرانیها متلاشی شده‌اند. کاروانها همدیگر را گم کرده‌اند. ترافیک و تراکم اتوبوسها هم نظم را به هم ریخته است.

می‌گویند هر سال همین طور است.

- حریم ... حریم ...

این را کسی می‌گوید که با زنها و بچه‌هایش و با ماشین



شخصی به حج آمده و الان همه آنها را کف آسفالت خوابانده و خودش، بیدار، در حال نگرانی است. اجازه نزدیک شدن به ۳ - ۴ متری آنها را نمی‌دهد. جا نیست و ما همه خسته‌ایم. حرف او هم بی‌جاست. با فاصله‌ای که بیش از این او را تحریک نکند، حصیرها را می‌اندازیم. نفهمیدم آقای عمید زنجانی از کجا پیدایش شد. به هر حال خودمان را بردیم زیر چتر دانش او تا در این صحرا، دچار عطش فقهی نشویم.

- بخوابید تا نزدیکیهای اذان صبح!
آقای عمید زنجانی گفت. خوابیدیم و پیش از اذان بلند شدیم. با اندک آبی که همراهمان بود وضو گرفتیم.

با تایید ایشان یکی از بچه‌ها اذان گفت. به جماعت خواندیم. پیش از آن نیت و قوف در این صحرا را از دل و زبان گذرانده بودیم.

سنگ ریزه‌هایی که باید شیطان را نشانه روند، معمولاً از این صحرا جمع‌آوری می‌شوند.

رفتیم به دامنه کوهی که سمت راست‌مان قد کشیده است. وقتی رسیدیم، تذکر یکی از دوستان را که خبر از وفور تخی در این منطقه می‌داد، به یاد آوردم. قدمها را حساب شده و سنگها را حساب‌شده‌تر انتخاب کردیم. نیم ساعت نکشید که ۷۰ سنگ ریزه علیه شیطان جمع کردیم و ریختیم توی کیسه‌ای که از تهران تا اینجا برای همراه شدن این سنگها، خالی مانده بود.

برگشتیم. تا بالا آمدن پیشانی آفتاب، باید در این صحرای بی و آب علف و مستراح باشیم. بعضی از بچه‌ها پا به پا می‌شوند و مقاومت می‌کنند. بعضی با ته مانده آبی که دارند، به دامنه کوه می‌زنند. اصغر با صد سی سی آب باقی مانده، همین کار را کرد. هیچ وقت برای طلوع آفتاب این قدر عجله نداشتم.

شش ربع کم، با تایید آقای عمید زنجانی از خطی که به آن وادی مُحَسَّر می‌گویند گذشتیم. هوا روشن شده و آفتاب در حال صعود به آسمان است. پاهای ما را به دنبال خود می‌کشیم، به طرف منی.

پس از نیم ساعت پیاده‌روی، شاید بیشتر، می‌رسیم به چادرهای ایرانیان. چادرها، شهر به شهر و کاروان به کاروان با پارچه نوشته‌ها مشخص شده‌اند. محل سکونت دو روزه خود را در منی می‌یابیم و ... نفسی می‌کشیم.

منی با خیابان کشتی‌های مفصل و ارتباط تونلی آن با شهر مکه و از طرفی گسترش این شهر، امروزه جزئی از مکه محسوب می‌شود. ساختمانهای انتهایی شهر را از اینجا به راحتی می‌توان دید. از بالا که نگاه می‌کنی همه جا چادر است. انگار روی زمین را با شانه‌های خالی تخم‌مرغ فرش کرده‌اند. امکانات اینجا با صحرای عرفات قابل مقایسه نیست. درون چادرها - حداقل در چادر ایرانیان - پنکه‌های پایه بلند در کار خنک کردن حاجیان هستند. مستراح و حمام - هر چند اندک - وجود دارند. بازار هم هست.

امروز ده ذی حجه است، یعنی عید قربان. در منی سه کار واجب داریم. اول رمی جمره عقبی، که زدن سنگ است - هفت تا از سنگها - به شیطان انتهایی. دوم کشتن قربانی و سوم تراشیدن سر با تیغ، از ته ته.

- الان هم خلوته هم خنک. بلند شید!
کسی این را می‌گوید و رد می‌شود. بچه‌ها با این حرف بلند می‌شوند. تن خسته و ولو کرده‌ام را از زمین جدا می‌کنم و به دنبال بچه‌ها به سمت شیطان راه می‌افتم. نه خلوت است نه خنک. می‌رسیم به جایی که دو طبقه است. طبقه پایین که محوطه وسیعی است، بدون اسراف، توسط زائران کشورهای دیگر پر شده. مترکم نشسته، خوابیده، ایستاده و خلاصه جاگیر شده‌اند. دو روز منی را در اینجا سر می‌کنند.

به شیطان اول که می‌رسیم، آن را رد می‌کنیم. دومی را هم. پنکه‌های سقفی می‌چرخند و گرمای ایستاده در این فضا را به حرکت درمی‌آورند. خیلی شلوغ است! عبور راحت نیست. این همه آدم آب می‌خورند، درون ظرفهای پلاستیکی. غذا می‌خورند، توی بشقابهای یک بار مصرف. قوطیهای خالی نوشابه، ظرفهای باقی مانده از ماست و آب میوه و ... پوشک آلوده کودکان و باقی مانده هر چیزی که در این دو روز مصرف می‌شود تپه‌های کوچک و بزرگ زباله را بوجود آورده است. هر ساعتی که می‌گذرد، بر حجم این تپه‌های متعفن افزوده می‌شود. سوپوره‌های سعودی از پس این همه آشغال نمی‌توانند بر آیند. این را وقتی فهمیدم که فردا تا مچ پا از درون این زباله‌ها مجبور به عبور شدم.

می‌رسیم به سومین شیطان. سنگها را از کیسه بیرون می‌کشیم؛ هفت تا. از دور که نگاه می‌کنی دستها مثل گندم‌زاری که موج بردارد، در حال خم و راست شدن است؛ برای پرتاب کردن سنگها. می‌زنم وسط جمعیت. یک دست را سپهر عینکام می‌گیرم و با دست دیگر سنگ‌پرانی شروع می‌شود. یک ... دو ... سومی نمی‌خورد. سه ... چهار ... پنج ... ششمی را هم رد می‌کند. شش ... هفت ... در می‌روم. خیس عرق شده‌ام. گوشه‌ای منتظر بر و بچه‌ها می‌ایستم. جمع می‌شویم و برمی‌گردیم. تشنگی ما را به کنار یک نوشابه‌فروشی می‌کشد. - بخوریم به سلامتی خدا!

می‌گویم، ولی کسی نمی‌خندد. بچه‌ها در لباس احرامند و مواظب.

در ادامه این مراسم پرتحرک و نفس‌گیر، رو به قربانگاه قدم بر می‌داریم. ما که برای نریختن خون یک پشه به خدا قول داده بودیم، حالا باید سر گوسفندی را از تنش جدا کنیم. به قربانگاه می‌رسیم. محوطه بزرگی است. گوسفندها در این طویله گول‌بیکر جای داده شده‌اند. گله به گله، جنس به جنس و هیکل به هیکل از هم سوا هستند. بز، گوسفند، قوچ، مریئوس و ...

- اربع مائة... خمسون و اربع مائة... خمسون و ثلاث مائة... ثلاث مائة...

قیمت می‌گیرم و پاسخ می‌دهند. آخرین پاسخ با هیکل گوسفندها مناسبتر است. پنج گوسفند را جدا می‌کنند. در همین حین چند افغانی سر می‌رسند، یک سیاه پوست هم. همگی می‌خواهند که لاشه قربانی‌ها را به آنها بدهیم. پنج رأس بی‌زبان را به مذبح می‌کشیم. یکی پس از دیگری رو به قبله دراز می‌شوند. به فتوای آقای اراکی چاقو را می‌دهیم به

دست قصابان سنی. دستم را می‌گذارم روی دست قصاب. نیت می‌کنم و بعد...

بین راه عبدالله، قربانی‌اش را حواله داد به من و پیچید توی چادر. به نیابت از او هم نیت می‌کنم و بعد...
لحظاتی بعد آن سیاه‌پوست و آن سه افغانی در حال کشیدن لاشه‌های گوسفند روی زمین بودند.
مرحله آخر تراشیدن سر است. بعد از این، از احرام می‌زنیم بیرون و آن ۲۴ قول، به دو، تقلیل می‌یابد؛ نزدیکی با زن و عطر.

جلوی قربانگاه، میدانگاهی است شلوغ. یکی سر خم کرده، نشسته، دیگری ایستاده می‌تراشد. سر خم می‌کنیم و می‌نشینیم. و او که ایستاده یک پاکستانی است که می‌تراشد. بی خبر از فقه، کچل می‌کنیم. نفری پنج ریال بر ایمان آب می‌خورد. به وقت بازگشت به خیمه‌ها، یک ایرانی آشنا ما را می‌بیند:

- نباید سرتان را در آنجا می‌تراشیدید. آنجا جزء منی نیست. طبق فتوای امام اشکال دارد.

پکر، به چادرها می‌رسیم. می‌رویم سراغ علما. - باید اعاده کنید!

دوباره سر را می‌تراشیم. هر چند مویی نمانده، ولی باید تراشید. با این که دیگر در آینه نگاه کردن اشکال ندارد، ولی جرأت نمی‌کنم. یکی - دو جای سرم بریده، خون می‌آید. می‌شورم. ناخودآگاه سرم را بلند می‌کنم و چشمم به آینه می‌افتد. بی آن که قصد رسوا نشدن داشته باشم هم رنگ دیگران شده‌ام. عرق چینی که از مدینه به همین نیت خریده بودم به سر می‌گذارم. خنده‌ام می‌گیرد. احساس یک حاجی نیمچه را دارم. دست و پای زبانه را بیشتر جمع می‌کنم. آینه را تنها گذاشته، پیش بچه‌ها برمی‌گردم.

از احرام می‌زنیم بیرون. حوله‌ها را باز کرده و شلوار و پیراهن به تن می‌کنیم. لباس دوخته می‌پوشیم.

از ظهر تا نیمه شب باید در منی بود. می‌مانیم. نیمه شب به مقصد مکه حرکت می‌کنیم.

۷۰/۴/۲

نفری ۱۰ ریال خرج رسیدنمان به مکه می‌شود. می‌رویم خوابگاه. بعد از یک دوش مذهبی، لباسهای یک دست سفیدی که از بازار مدینه خریده بودیم، می‌پوشم. شلوارش خیلی گشاد است. با یک پیراهن بلند. دوخت چین است. مدلش پاکستانی و من ایرانی...
ساعت، سه نیمه شب را نشان می‌دهد. وقت برای باقی

مانده اعمال حج تمتع مناسب است: طواف حج تمتع، نمازش، سعی بین صفا و مروه، طواف نساء و نمازش. به سوی مسجدالحرام راه می‌افتیم. می‌رسیم. گردونه حجاج همچنان در حال چرخش است. خود را در میانشان گم می‌کنم و می‌شمارم؛ بعد از نیت. به هفت که می‌رسم، خیس عرقم. حالا نوبت دو رکعت نماز است برای این بهانه‌جوی مهربان. پشت مقام ابراهیم می‌ایستم.

- الله اکبر ... لم یلد ... و بحمده ... و برکاته.

نماز که تمام می‌شود اذان صبح از راه می‌رسد. به جماعت می‌خوانم.

سعی، کار بعدی است. باید از صفا شروع کرد. به طرف این کوه سنگی کوچک می‌روم. سیل جاری حاجی‌ها، دو طرفه می‌رود و می‌آید. باید رفت و آمد، هفت بار. نه کتاب دعا دارم نه مناسک حج.

- خدا الفبای دل را می‌خواند نه زبان را.

به این امید، به فارسی لب می‌زنم و حرکت می‌کنم. چهار رفت و سه آمد، سعی را تمام می‌کند. احساس خستگی با دیدن پیرمردها و پیرزنهای تا شده اذیت نمی‌کند. حالا استفاده از بوی خوش، آزاد است.

هوا رو به روشنی می‌رود. مانده، طواف نسا و نمازش. پایین می‌روم به طرف کعبه. این طواف در نزد اهل ظاهر خطری است. اشتباه - اگر بفهمد و اعاده نکند - یعنی مالیدن پیه یک سال ریاضت به تن. لابد برای کسی که باطن را هم مثل ظاهر مواظبت می‌کند، درستی بقیه اعمال به اندازه این طواف و نمازش با اهمیت است!

باز درون جمعیت دوار گم می‌شوم. چند دور می‌زنم. - پدر این شک بسوزد...

از دلم می‌گذرد. چون کمتر از چهار دور زده‌ام، خسته خود را به محاذات آن سنگ بهستی می‌رسانم؛ حجرالاسود. نیت می‌کنم و دوباره از اول. این بار می‌شمارم، آن قدر که تمام حواسم را با خود می‌برد.

دور ششم تمام شد. این آخرین دور است. برای این که شک اذیتم نکند، می‌گویم و تکرار می‌کنم. می‌ماند دو رکعت نماز. می‌روم پشت مقام ابراهیم. بچه‌ها را گم کرده‌ام. جای می‌گیرم. تکبیر نبسته، هجوم ترکیه‌ایها بساط مقدس ایرانیها را پشت مقام ابراهیم به هم می‌ریزد. اعتراض می‌کنند، ترکها، عربها هم. می‌گویند: اینجا جای نماز نیست. سد معبر نکنید! نمی‌دانم حق با آنهاست یا نه! دوباره

می‌ایستم و نماز طواف نساء با یکی - دو تنه جانانه به پایان می‌رسد. از گردونه انسانها بیرون می‌افتم - شاید و شاید هم نه. حالا حسابان با خدا به صفر می‌رسد. دیگر برای زدن زیر آن دو قول باقی مانده، مشکلی نیست، اما...

برمی‌گردیم و تن خسته‌امان را روی تشکهای ابری خوابگاه دراز می‌کنیم. قبل از غروب باید خودمان را به منی برسانیم و از پس هر سه شیطان برآییم.

بعد از ظهر با یک اتوبوس مصری به سوی جمرات - که در منی واقع شده - حرکت می‌کنیم. یک خانواده مصری هم ته اتوبوس همراه ما هستند. اسم دختر کوچکشان «شیرین» است. تعجب می‌کنم که این اسم ایرانی در شناسنامه یک دختر مصری چه می‌کند؟! اسم پسرشان هم «هیبت‌الله» بود. چقدر صمیمی بودند!

رسیدیم به جمرات. فرصت کم است. از خانواده خوش برخورد مصری خداحافظی کردیم. کمر اتوبان را قطع می‌کنیم و پیاده از پله‌هایی که به محوطه دو طبقه جمرات می‌رسد، پایین می‌رویم. شلوغ است. گداهای افلیح وسط راه را پر کرده‌اند. جعبه مقوایی رو به رویشان تا نیمه پر است از اسکناس. پایین تر می‌رویم و به سراغ جمره اول. سعودیها برای کم کردن ازدحام حاجیان هنگام رمی، اینجا را دو طبقه کرده‌اند. یعنی هم می‌توان از طبقه دوم رمی کرد و هم از پایین. شیعه هم به طبقه دوم رضایت داده است. ستونهای شیطان را از گردن به بالا از طبقه دوم سنگ می‌زنند و بقیه تنه‌اش، از آن حاجیان هم کف است. ستون سنگی جمره اول تا کمر زیر شن مدفون است. شروع می‌کنیم. باز مثل دیروز مواظب عینک‌ام هستم. چند سنگ پرتابی به سینه شیطان نخورد که جبران کردم.

به «سراغ» دومین شیطان می‌رویم. همیشه او به سراغ ما می‌آید ولی بار ما سراغ او را می‌گیریم. انگار خدا می‌خواهد بگوید که «زین به پشت» دیگر بس است. وقت آن رسیده که «پشت به زین» درآید.

- می‌توان به شیطان سواری نداد. شاید همه این حج طولانی را بشود در همین جمله کوتاه خلاصه کرد.

جمره دوم و سوم را هم می‌زنیم و برمی‌گردیم به طرف چادرها. نمی‌دانم احساس شیطان چیست؟ آیا به سر تراشیده و ریش من می‌خندد؟ از دستم دلخور شده؟ و یا... به هر حال او مشاور املاک جهنم است. و معمولاً در فروش آن سرزمین

آتشین موفق.

اذان کم کم از راه می‌رسد. مسیر رفت و برگشت جمرات تا چادرهای منی، یک خیابان ۲۰ متری است با چند کیلومتر طول. سعودیها آمبولانسها، ماشینهای کرایه، اتوبوسهای زایران و حاجیان را از این مسیر باریک هدایت می‌کنند. همه سطلهای آشغال روی زمین استفراغ کرده‌اند. صدای آژیر آمبولانسها، ترافیک ایستاده، هوای دم کرده و ثابت، بوی گندیده زباله‌ها، و مردمی که زایرند، تا می‌چ پا توی آشغالها، عرض و طول خیابان را چنان پر کرده‌اند که نگو!

معلوم نیست سعودیها مغز چه خورده‌اند که این همه ماشین را انداخته‌اند به جان این راه باریک. لاله زندهای صحرای عرفات، کمبودهای مشعرالحرام و نماز پشت مقام ابراهیم را شاید بتوان جزء سختی‌های مناسک حج شمرد، اما مخلوطی از آدم و آهن، فشرده و ثابت روی این همه زباله متعفن را نمی‌توان به حساب مشکلات این مراسم گذاشت. به هر جان کنندی است از این ازدحام ساختگی رها می‌شویم. قدمهایمان باز می‌شود به طرف چادرها. فردا باید همین وضع را با نیزه‌های تیز آفتاب جمع کنیم و تحمل.

۷۰/۴/۳

امروز آخرین مرحله از این عبادت پرتحرک فرا رسیده است. اگر حاجی شدن برای تو هدف باشد، فقط یک قدم دیگر باقی مانده؛ و اگر آدم شدن، می‌توانی امروز اولین قدم را برداری.

این سومین باری است که خدا ما را به سراغ شیطان می‌فرستد.

می‌رسیم به جمرات. کارمان تکرار عمل دیروز عصر است و پریروز صبح. سنگها را پرت می‌کنیم؛ برای هر شیطان هفت عدد. نمی‌دانم عدد هفت با حج چه تناسبی دارد! هفت دور طواف، هفت بار سعی و هفت بار رمی. حساب که می‌کنی، وقوف در عرفات هم تقریباً هفت ساعت شد.

ساعت ۱۰/۳۰ صبح است. کارمان با شیطان تمام شده - ظاهراً حاجی شدیم. ناخود آگاه در آغوش یکدیگر فرو می‌رویم، می‌بوسیم یکدیگر را و تبریک می‌گوییم. این هم از حج. با طواف آن خانه شروع شد و با رمی این ستون تمام. - به دور خدا بگرد و شیطان را از خود کن.

وقتی این برداشت را با تفسیرها و تعبیر کتابها و سفرنامه‌های حج مقایسه می‌کنم، عامیانه به نظر می‌رسد. خوب ... بیشتر از این نفهمیدم. هدایت‌الله بهبودی



برگ اشتراک دو هفته‌نامه

یک سال: ۲۵۰۰ تومان

شش ماه: ۱۲۵۰ تومان

هزینه اشتراک (داخل کشور)

یک سال: ۴۰ دلار

شش ماه: ۲۰ دلار

(خارج کشور)

لطفاً برگ اشتراک پر شده را به همراه اصل فیش بانکی (حساب جاری شماره ۵۹۳۱۶۵۸۳ بانک تجارت شعبه سمیه غربی کد ۱۸۰ به نام هدایت‌الله بهبودی) به نشانی: تهران - صندوق پستی ۱۵۴۶-۱۳۱۴۵ ارسال کنید.

توجه: لطفاً از ارسال پول نقد، چک بانکی و تمبر در داخل پاکت خودداری کنید و در صورت تغییر نشانی مراتب را به وسیله نامه به اطلاع بخش اشتراک «کمان» برسانید.

اینجانب: نام نام خانوادگی شغل

نشانی

کدپستی تلفن خواستار اشتراک یک دوره شش ماه هستم. از شماره تا شماره

امضاء

دیوید داشت برای یک کتاب

● داستانهای شهر جنگی

● مجموعه داستان - حبیب احمدزاده

● ناشر: حوزه هنری - دفتر ادبیات و هنر مقاومت

● ۹۴ صفحه - ۲۳۰ تومان

داستان نویسی در ایران هنوز سابقه چندانی ندارد و داستان‌سرایی از جنگ بسیار کم‌سابقه‌تر از آن است. در حقیقت آنچه ما امروز به عنوان ادبیات جنگ از آن یاد می‌کنیم بیشتر شایسته عنوان ادبیات مقاومت، یا ساده‌تر از آن، حماسه مقاومت است تا ادبیات جنگ. سبب تاکید بنده بر این ویژگی داستانهای نوشته شده با درون مایه جنگ، این است که - فی‌المثل - آن را با ادبیات و داستان‌نویسی اروپا بعد از جنگهای جهانی، مقایسه نکنیم تا - طبعاً - دچار بدفهمی نشویم. ادبیات جنگی ما موکول و محدود به تجربه هشت سال جنگ تحمیلی و - دفاع حقیقتاً مقدس - است؛ به همین لحاظ در اندازه‌های ملی و دینی و در جغرافیای یک منطقه قابل پیگیری است و شمول جهانی ندارد. (این که در آتش آفریزی و دامن زدن به این جنگ، صهیونیسم و غارتگران نفتی و فروشندگان اسلحه آشکارا دسته داشته‌اند، تردیدی وجود ندارد. ولی موضوع برداشت نقادانه ما را از داستان‌های نوشته شده در این محدوده زمانی و مکانی عوض نمی‌کند).

جنگهای جهانی اول و دوم، نه تنها صبغه ناسیونالیستی و انگیزه‌های دفاعی نداشتند بلکه بیشتر قطع کننده این خطوط شفاف و تاریک کننده فضاهای روشن ارزشهای مشخص و آشنا - از آن دست - بودند. دو جنگی که اروپا و دنیا را به جان هم انداخت - حاصل مخدوش شدن مرزهای جغرافیایی - نخست در ذهن و سپس در منظر طبقه و نسلهای پدید آمده از زایمان پر درد انقلاب کبیر فرانسه بود که آوار فروریزی ارزشهای اقتصادی را با ریزش دیوارهای اعتماد معنوی و فرهنگی همزمان می‌کرد و آفرینشگران ادب و هنر را در برابر واقعیات تازه‌ای قرار می‌داد که هیچ ارتباطی با تجربه‌های گذشته روان انسان نداشت. از این روست که آثار هنری و خصوصاً ادبی و فکری بعد از آن دو جنگ - در مراتبی متفاوت - بیشتر سوگسوده‌هایی بر جنازه ارزشها و اعتمادها هستند تا حماسه آفرینشها. (در حالی که آثار پدید آمده بعد از انقلاب فرانسه - که خود سزاوار عنوان «نبرد حماسی طبقات اجتماعی» بود و از بطن رمانتیسیسم آرمانگرایی آن دوران سر بر می‌آورد - بیشتر درونمایه حماسی و ارزش آفرینی داشتند که نمونه اعلای آن داستانهای ویکتور هوگو در رمانتیسیسم و رمانهای بالزاک در رئالیسم است).

از طرف دیگر آثار هنری و کلاً فرهنگی هر حادثه بزرگ و مهم تاریخی در گرماگرم ماجراها نیست که به وجود می‌آید. بلکه نیاز به زمان دارد تا گرد و غبارها فرو بنشینند، سیمای فاتحان واقعی از سایه الهام در آید، بذره‌های پاشیده شده برویند و به بار بنشینند و ما در میان شاخ و برگ درختان تازه دنبال میوه‌های تازه و دلخواه بگردیم. اگر قرار است سرب و چدن و آهن و ... گلوله‌های شلیک شده در طول جنگ به تندیس هنری تبدیل شوند، اول باید «قالب»ها از همان قماش، پرداخته گردند. کوره‌ها (دل آدم‌ها) به وجود آیند. و گدازه‌ها در قالب ریخته شوند. یعنی زبان ادبیات جنگ، از صورت مواد خام اولیه خارج و به زبان روزمره تبدیل گردد، تا بتواند در پیکره زبان «عصر پس از جنگ» جای گیرد. یک نکته مهم این است که «خاطره نویسی» دوران جنگ را با «ادبیات جنگ» اشتباه نگیریم.

در ادبیات جنگ خاطره باید متکی به قائمه‌ها باشد. قائمه اصلی جنگ ما دفاع از میهن انقلابی بود، میهنی که در آن ملت، کیش و آیین، خانه‌ها و مساجد و کلیساها قرار داشته‌اند، و مأمون اقوام مختلف (اما همه ایرانی) ادیان مختلف (همه ایرانی) و طبقات متفاوت (اما همه ایرانی) بوده است، و طبعاً جایی برای نگرانی در مورد «ناسیونالیسم افراطی و نژادی» در این میان نیست. هنرمندان انقلابی ما نباید فراموش کنند که در فقدان «میهن» - در عرصه‌ای که ما از آن سخن می‌گوییم - نه انقلابی می‌توانست وجود داشته باشد و نه ایدئولوژی که ما آن را بر «سرزمین» ترجیح دهیم و به شعارهای تعصب‌آور جنگ بیندازیم و از این طریق، آفاق بینش هنری خود را تنگ و دامنه تخیل خلاق خویش را محدود سازیم. این مدعای ساده هم آن قدر بدیهی است که نیاز به استدلال ندارد. کافی است بپذیریم که رقیب و دشمن ما هرگز با مدعای کفر و بی ایمانی رو در روی ما قرار نگرفته بود بلکه تلویحاً عکس آن را شعار می‌داد و ما را «مجوس» خطاب می‌کرد و خود را مسلمان می‌خواند. و اتفاقاً نکته اساسی که در مجموعه «داستانها شهر جنگی» توجه مرا جلب کرده، غیر از تکنیک نویسندگی، همین برخورد هوشمندانه و گریزان از تنگ‌نظری است. نویسنده، در شش داستان کتاب از شش خیزگاه متفاوت به جنگ و مسائل آن نظر می‌اندازد. و همین سبب شده تا در دام کلی‌گویی یا حتی صحنه پردازی‌های کلی و یک سویه - که قصه را به گزارش یا انشای احساساتی تبدیل می‌کند - نیفتد و به یاری تکنیک و انتخاب هوشمندانه زاویه دید، هر بار ما را از پنجره تازه‌ای رو در روی چالشهای جنگی قرار دهد تا گیر و دارهای تازه‌ای را بر متن، عاطفه و واقعیت ماجرا به تماشا بنشینیم. در تمامی این موارد، نویسنده، هر چند ناظر بی‌طرفی نیست - و نمی‌تواند باشد چون خود مستقیماً در جنگ شرکت دارد - انصاف را از دست نداده، فراتر از یک جنگجوی بی‌اندیشه و یک سرباز مکانیکی، به طرح ماجراها می‌پردازد، و گهگاه، تبعاتی از جنگ را بازنمایی می‌کند که ربط آکنونی ندارند و در حاشیه حوادث بروز می‌یابند (مثل داستان چتری برای کارگردان یا هواپیما).

با این همه، نویسنده هنوز نیاز دارد که قدری دورتر ولی به همان نسبت نزدیکتر به عناصر تاریخی و جامعه‌شناختی جنگ درباره جنگ قلمفرسایی کند. و این، البته باید بعدها

اتفاق بیفتد که نویسنده پی‌آمدهای واقعی‌تر جنگ را بتواند تماشا کند، و ارزیابی‌های متفکرانه‌تری از رخدادها در معرض داوری قرار دهد.

اگر بخواهیم معدل و ملاک تعمیم‌پذیری از این شش قصه به دست دهیم به گمان من «پرعباق» از هر جهت داستان مناسبی است:

۱- عنوان این داستان چنان مناسب و با معنای گسترده‌ای انتخاب شده که خواننده دریغ نمی‌خورد که کاش کل داستان‌های کتاب را شامل می‌شد. در حقیقت بیشترین پیکانهایی که جسم این کرکس متجاوز را هدف قرار می‌دادند، ناوک از پر خود پرندۀ دیوانه داشتند. «پرها» نیز در این میان نه تنها گلوله‌های عمل نکرده دشمن، بلکه عمدتاً نقطه‌های ضعفی بود که در تقابل با جسارت رزمندگان ایرانی به صورت بزدلی مهاجمان متکی به اسلحه فیزیکی، آشکار و برجسته می‌شوند.

۲- راوی - که به احتمال قریب به یقین خود نویسنده است - در چنان دیدگاه مناسبی برای گزارش حقایق بیرونی و درونی جنگ قرار دارد که بهتر از آن ممکن نبود؛ او در مقام «دیدبانی» به گزارش - یا در واقع دیالوگ یک سویه خود - می‌پردازد؛ جایی مسلط بر صحنه جنگ، که تمامی حرکات دشمن را - آن هم از پشت جبهه او - زیر نظر دارد. این نقطه بالا و مسلط، در همان حال که فیزیکی و واقعی است، تسلط روانی و ارتفاع ایمانی راوی رزمنده را هم القا می‌کند. راوی با چنان خاطر آسوده و بی‌پروایی به تشریح جبهه و اتفاقات آن می‌پردازد که انگار نه انگار این اوست که در محاصره است نه دشمن، و انگار این اوست که دارد به دشمن شکست را دیکته می‌کند.

۳- این گزینش دیدگاه و نوع طراحی لحظه به لحظه حادثه قریب‌الوقوع، و بازتاب آن از منظر دوربین دیدبانی که هماهنگ با خمپاره‌انداز خودی، در جایی دورتر، عمل می‌کند، طلایه‌ترین فرصت تکنیکی را در اختیار داستان قرار می‌دهد. کل این داستان در واقع ضرباهنگ و هارمونی آمیخته با وحشت است که دوربین دیدبانی (با علامت + آن که باید روی قربانی عراقی فیکس شود) و خمپاره‌انداز - که به فرمان دوربین شلیک خواهد کرد - در فاصله زمانی ۱۷ دقیقه به وجود می‌آورند و خواننده را با ریتم خود در تلاطم نگه می‌دارند. (اگر



دور و ایت و یک شهید

راوی اول: محمدحسین نوحه‌خوان

مدتها بود برای اعزام به جبهه مشکل داشتم. روزهای آخر اعزام که می‌شد، مادرم بی‌قراری می‌کرد و مدام بهانه می‌گرفت و می‌خواست به شکلی مرا از رفتن منصرف کند. من هم برای آنکه عاطفه مادری نتواند از رفتنم جلوگیری کند، تنها چاره‌ای که به ذهنم رسید این بود که از تحصیل انصراف بدهم و بروم سرباز وظیفه بشوم. با این کار دیگر بهانه را از مادرم می‌گرفتم. چون دیگر سرباز بودم و مجبور بودم بروم. همین کار را هم کردم.

در اولین اعزام، ما را به مقر انرژری اتمی در جاده اهواز-آبادان فرستادند. در این مقر به جای چادر و سوله، کانکس‌های بزرگی بود که قبل از انقلاب آنجا مانده بود و بچه‌ها را در این کانکس‌ها مستقر می‌کردند.

یک روز داخل کانکس با بچه‌ها نشستیم بودیم که آقای محسن روحانی وارد شد. با همان طمأنینه و آرامش خاص خودش. حال و احوال کردیم و خوش و بش و نشستیم به صحبت. همین که بحث به درس و تحصیل کشید موضوع را گفتم. یکبار به حالت آقای محسن تغییر کرد و شروع کرد به پرخاش کردن که چرا درس را رها کرده‌ام. طوری حرف می‌زد که اصلاً انتظارش را نداشتم. بچه‌هایی هم که در کانکس نشسته بودند تعجب کرده بودند. آخر آقای محسن همیشه آرام و متین حرف می‌زد و همواره لبخند و تبسم چاشنی کلامش بود. ولی این بار همه مانده بودیم که چرا ایشان این طور شده است. چهره‌اش برخلاف همیشه برافروخته شده بود و فریاد می‌زد: «خیلی اشتباه کردی. جنگ باید در کنار درس باشد. تو به چه حقی درس را رها کردی و آمدی؟» ... گاهی هم در میان حرفهایش کلمات و جملات گنگ و نامفهومی می‌گفت که به هذیان بیشتر شبیه بود.

هر چه سعی کردم موضوع را برایش توضیح بدهم قبول نکرد. بعد هم عصبی و ناراحت از کانکس بیرون رفت. همه بچه‌ها مات و متحیر مانده بودند که چه چیزی این طور آقای محسن را عوض کرده است. من حدسهایی زده بودم که به بچه‌ها هم گفتم. گفتم: «آقای محسن رفت و معلوم هم نیست که دیگر برگردد». بچه‌ها حرفم را جدی نگرفتند. اما من با سابقه‌ای که از آخرین حالات بعضی از شهدا داشتم گفتم: «این آخرین دیدار ما با آقای محسن بود. او دیگر برنمی‌گردد.» همین طور شد. آقای محسن شب همان روز به جزیره رفت و ...

- راوی دوم: سید محمدعلی سیدابراهیمی

آن وقتها ما در خط پدافندی جزیره مجنون جنوبی بودیم. آقای محسن گاهی به جزیره می‌آمد و به بچه‌ها سر می‌زد. اما هیچ وقت نمی‌گذاشتند جلو بیایند. آمدن ایشان به جلو ممنوع شده بود. فرماندهی لشکر، محسن روحانی را به دلیل مقام علمی و توان فکری و روحی که داشت پشت خط و در قرارگاه و مقرها نگه می‌داشت. حتی در عملیات هم به سختی می‌توانست خود را به خط برساند. در یک عملیات یادم نمی‌رود وقتی به او تکلیف کردند که باید بمانی با چه اشکی به بدرقه بچه‌ها آمده بود و با چه حسرتی در آغوششان می‌گرفت. اما آن شب با کمال تعجب دیدیم آقای محسن آمده است تا سنگر مخابرات. مانده بودیم چطور مسؤول محور را راضی

ریتیم اندکی تندتر می‌شد، قصه کمترین نقصی نداشت. برای این کار نویسنده می‌بایست بازی بیشتری با کرنومتر و زمان هفده دقیقه و نمایش حرکت سرباز عراقی در منظر دوربین، انجام می‌داد. در واقع حالا هم کار به خوبی انجام گرفته، منتها با اندکی ریتیم کندتر.

۴- داستان پایان‌بندی بسیار هوشمندانه‌ای دارد. در آن جا، که خواننده عجول و منتظر است تا انفجار صورت بگیرد و لاشه متلاشی سرباز عراقی در میان دود و خاکستر مشاهده شود نویسنده به شیوه هوشمندانه و انسان‌گرایانه‌ای، ماجرا را با عمل نکردن گلوله خمپاره و به اصطلاح «قصر در رفتن» سرباز عراقی، به پایان می‌برد. نویسنده در همین نقطه یکی از نشانه‌های هنرمندانه قصه‌نویس بودن خود را هم به نمایش می‌گذارد. کشته نشدن سرباز عراقی، به نوعی به پیش زمینه داستانی هم مربوط است. یکی شکیبایی رزمندگان شهر محاصره شده و دیگر این که قبلاً دانسته‌ایم که گلوله‌های خمپاره‌کذایی از نوع عمل نکرده‌های خود دشمن است. یعنی پر عقاب. و این پیش‌بینی وجود داشته که برای بار دوم هم عمل نکند. یک بار ما را نکشته، بار دیگر هم دشمن را. اما بالاخره خواهد کشت. و این بار حتماً دشمن را...

در مجموع تمامی شش قصه کتاب خوب و خواندنی‌اند (غیر از «فرار مرد جنگی» که کمی احساساتی شده) و دو قصه هست که می‌توانند با بازنویسی و مراقبت بیشتر به دو قصه نمونه تبدیل شوند: «هواپیما» و «چتری برای کارگردان» که اندکی عجولانه نوشته شده‌اند. و این عجله یا بهتر بگوییم کوتاهی در «مراقبت» در زمینه نوشتاری هم جابه جا دامن نویسنده را گرفته و بعضی جملات و عبارات قصه‌ها را تا حدودی مخدوش و مبهم کرده است.

من به هوش و حوصله آقای احمدزاده اعتقاد پیدا کرده‌ام و یقین دارم این مشکلات کوچک را از پیش پا بر خواهد داشت.

منوچهر انشی

آقای احمدزاده عزیز

سالها پیش در جشنواره پزارو (ایتالیا) که جشنواره‌های سیاسی بود وقتی فیلم «مغول»ها روی پرده نقره‌ای پخش می‌شد، گلوبروشا، فیلمساز برزیلی همراه با چند سینماگر دیگر امریکایی-لاتین با لباسهای چریکی-انقلابی به سبک چه گوارا، داخل سالن شدند. روی پرده سینما سکانسی از «مغول»ها پخش می‌شد که در آن شخصیت اصلی فیلم با تفنگ عکاسی ماری Marey از پرواز یک کیبوتری فریم به فریم عکس می‌گرفت. شعار اصلی فیلمسازان امریکایی-لاتین این بود که سینما باید با تمام وجود باشد Cinema de la Lase و اینکه دوربین فیلمبرداری به جای ۲۴ فریم در ثانیه بایستی ۲۴ گلوله در ثانیه شلیک کند (سرباز کوچولو - ژان لوک گدار)... داستان «پرعقاب» شما در واقع جوابی است به طرز تفکر آن سالها و شاید برخی از اداهای روشنفکران امروز. زیرا این بار مسلسل است که به جای دوربین نشسته ولی با هدفی انسانی از خودگذشتگی و ایثار و فداکاری.

دستان را به خطر داستانهای عمیق «شهر جنگی» می‌فشارم که با بیانی شاعرانه گوشه‌هایی از فضای بی‌رحم و خشن جنگ را از زاویه دیگری ترسیم کرده‌اید.

موفق باشید

بهمن ۷۶

پرویز کیمیای

کرده، آمده است تا اینجا. مطمئن بودیم بدون اجازه جایی نمی‌رود. اگر بالاتر به او تکلیف می‌کرد تا فلان جا حق نداری بیشتر بروی، نمی‌رفت. اطاعت پذیریش حرف نداشت و حالا آن شب آمده بود تا سنگر مخابرات گردان در خط جزیره. یعنی درست پشت سنگرهای کمین. توی آن سنگر من بودم و جواد تلاشان و فتح‌الله کرمانی و یکی دو تای دیگر. آقای محسن هنوز ننشسته و درست و حسابی خوش و بش نکرده بود که سراغ چای را گرفت. بساط چای، همیشه روبراه بود. گفتم: «اگر چند دقیقه بنشیننی آماده می‌شود.»

لحظه‌ای خوابید و پاهایش را به گونی‌های دیوار سنگر تکیه داد. چرت کوتاهی زد و بعد یکبار بلند شد و گفت: «پس من می‌روم سری به بچه‌های جلو بزنم و برگردم.» طوری این را گفت که اصلاً به ذهن ما نرسید که جلوی ما را بگیریم و نگذاریم برود و یا حداقل با عقب تماس بگیریم و آنها را در جریان بگذاریم.

آقای محسن بلند شد، خداحافظی کرد و رفت. ما هم مشغول آماده کردن چای شدیم.

آمدن غیرمنتظره آقای محسن، حالاتش و این طور رفتنش نگرانم کرد. این نگرانی لحظه به لحظه در دلم بیشتر می‌شد! مدام خودم را سرزنش می‌کردم که چرا گذاشتیم برود جلو. کاش حداقل کسی را با او فرستاده بودیم.

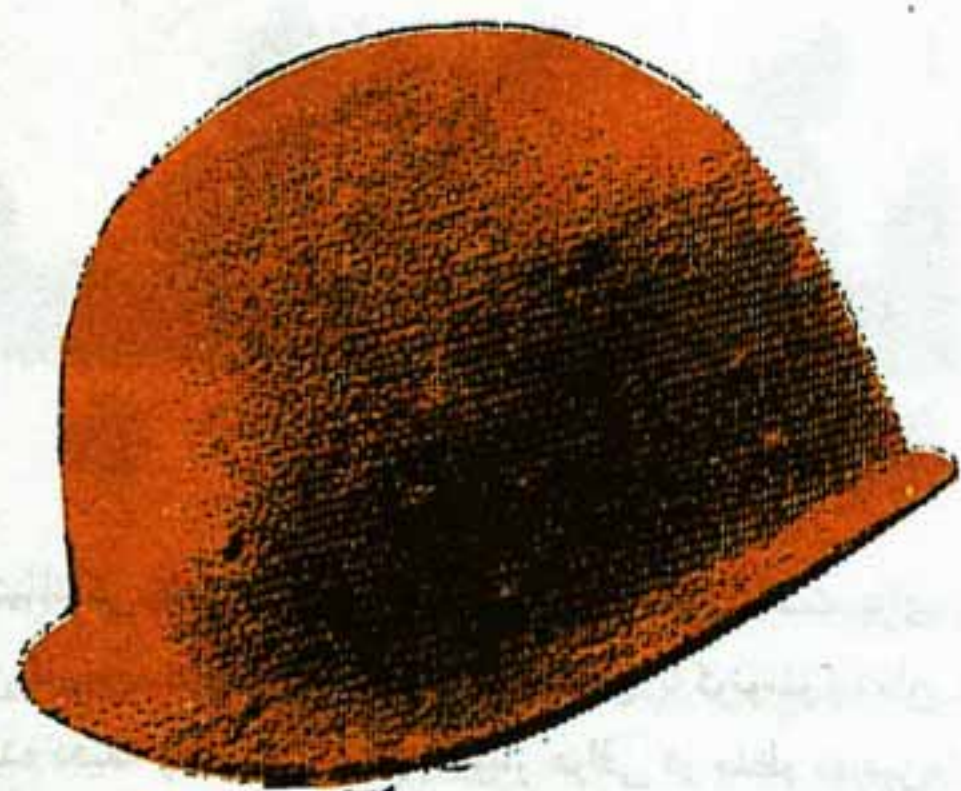
لحظاتی به همین ترتیب گذشت. چای کم کم داشت آماده می‌شد که یکبار عراق شروع کرد به ریختن آتش روی جاده‌ای که به خط منتهی می‌شد. آن وقتها بچه‌های ما مشغول ساختن جاده‌ای در جزیره بودند و برای این که کار از دید دشمن مخفی باشد، شبها ماشینهای راه‌سازی روی جاده کار می‌کردند. عراق هم ظاهراً از موضوع اطلاع پیدا کرده بود و شروع کرده بود جاده را با کاتیوشا کوبیدن. حسابی نگران شدیم. احساسی به من می‌گفت باید برای آقای محسن اتفاقی افتاده باشد.

هنوز سر و صدای انفجارها نخوابیده بود که صدای بی‌سیم بلند شد. تماس از فرماندهی بود. اولین جمله‌ای که از پشت بی‌سیم شنیدیم این بود: «آقای محسن کجاست؟!» مانده بودیم چه بگوییم. همان جمله بلافاصله تکرار شد. گفتم: «الان اینجا بود. رفت. گفت می‌رود جلو به بچه‌ها سر بزنند!» گفتند: «سریع با جلو تماس بگیرید.» با کمین جلو تماس گرفتیم و از آقای محسن پرسیدیم. گفتند: «همین الان برگشت عقب!» فهمیدیم در زمان آتشباری جایی بین ما و سنگرهای کمین بوده است. یعنی درست در دل آتش. همان حس به من می‌گفت: «آقای محسن رفته است.» او کسی نبود که خود را از آتش دشمن مخفی کند و پناه بگیرد. آن هم در لحظاتی که انگار از آن بالا خوانده شده بود. همین او را به آنجا کشیده بود و هیچ کس را یارای آن نبود که راهش را سد کند و جلوی پروازش را بگیرد.

آن شب در همان تاریکی و آتش شدید به جست و جوی رفتیم؛ با شهید امیر بیطرفان و جواد تلاشان و فتح‌الله کرمانی و بچه‌های دیگر. وقتی پیکر پاکش را یافتیم، انگار مدتها بود از این عالم خاکی پر کشیده بود.

اسفند ۷۶

سید حسین فدایی حسین



ستون آخر

قدم بهار نو رسیده مبارک باد! سال سوم کمان را در این فصل که خاکها و شاخه‌ها پر از رنگهای تازه‌اند، آغاز می‌کنیم. آغوش یک سال کاری دیگر به روی ما باز شده است. امیدواریم در گرمای این آغوش با بیست و پنج شماره دیگر از کمان، این سال را هم به پایان ببریم.

مطالب این شماره را با یاد مرتضی آوینی آغاز کردیم. پنج بهار است که همین یادکردها تا حدودی جای خالی او را پر می‌کند. اما جای او همچنان خالی است. طرح روی جلد و ستون اول به خیال پر شدن این جا طراحی و نوشته شده است. در یکی از روزهای پایانی اسفند ماه که سرمان هم کمی خلوت شده بود، سرکار خانم امینی همسر بزرگوار شهید سید مرتضی آوینی دعوت ما را برای گفت و گو پذیرفتند و به دفتر کمان آمدند. دو ساعت گفت و شنود با ایشان - که برای اولین بار صورت می‌گرفت - در دو شماره آماده چاپ شده است که در این شماره قسمت اول آن را خواندید. از این بانوی بزرگوار سپاسگزاریم.

ترجمه گفت و گوی مجله اشپیگل با ژنرال عراقی وفیق السامرایی در آخرین روزهای سال گذشته به دست ما رسید. با این که مسائل بین‌المللی، برخی از نظرات این ژنرال عراقی را تغییر یافته نشان می‌دهد، اما این مصاحبه نکات خواندنی دیگری هم دارد که به چاپ و خواندن آن می‌ارزد. بعضی معتقدند که اگر قرار باشد در حاکمیت سیاسی عراقی اتفاقات تازه‌ای بیفتد، این ژنرال عراقی ندیده گرفته نخواهد شد.

قصه این شماره کمان از نویسنده معروف روسی چنگیز آیتامتوف است که برای نخستین بار آقای همایون نوراحمر آن را برای ما ترجمه کرده است. گزارش سفر به قبله که کمی هم طولانی شد به بهانه ایستادن در کنار روزهای عزیز حج است. شاید این گزارش برای همه آنانی که این روزها را از نزدیک دیده‌اند شیرین تر باشد. چند روز دیگر به دو عید قشنگ قربان و غدیر سلام خواهیم کرد. مبارکتان باشد!

پس از انتشار کتاب «داستانهای شهر جنگی» نوشته آقای حبیب احمدزاده، دو یادداشت از یک شاعر و یک فیلمساز به دست نویسنده رسید. آقای احمدزاده تقاضای ما را برای چاپ این دو یادداشت بی پاسخ نگذاشت. از این نویسنده جوان آبادانی تاکنون چند اثر ادبی در کمان چاپ شده است.

یار وفادار کمان آقای سید حسین فدایی حسین در سفر خارج از کشور خود، دست کمان را رها نکرد و با فرستادن چند خاطره از اردن که برای تنظیم از اینجا با خود برده بود، سهم نوشته‌های خود را در این شانزده صفحه حفظ کرد.

قسمت این بود که خاطره بهاری سعید صادقی در این شماره، کنار ستون آخر بنشیند. سعید خوب هم می‌نویسد، اگر سینما بگذارد!

دستان خود را پر می‌کنیم تا در دیدار چهل و دوم تازه‌تر باشیم. مثل بهارا!

است. هر وقت او را می‌بینیم به یاد آن روز می‌افتیم. هنوز کسی نمی‌داند جنگ با ما چه کرده است. هنوز هم نمی‌توانم با اطمینان قدم از قدم در این بیابانها بردارم. از مین‌ها می‌ترسم. زنها و بچه‌های زیادی روی مین‌های خوزستان می‌روند. اما چاره ندارم. علوفه را بافه می‌کنم و می‌برم در خانه کسانی که گاو و گوسفندی دارند و پولی می‌گیرم. باید زندگی پنج سر عائله جفت و جور شود.

دعوت زن مهربان عرب را برای خوردن یک چای محلی روی چشم می‌گذاریم و همراهش به شهر می‌آییم. به سوسنگرد. شهری که در تاریخ جنگ ما نامی آشنا است و بی این نام چند ورق از روی کتاب تاریخ این دفاع جانانه کم است. نمی‌دانم چه رازی در این روزهای بهاری و این نسیم دلاویز است که این زن سیاه‌پوش عرب را در این روزهای اول عید سر راه گروه ما قرار می‌دهد. گروهی که برای تحقیق درباره داستان یک فیلمنامه جنگی به این دیار آمده است. حالا هر حرفی از جنگ می‌تواند برای ذهنهای گروه ما تکه‌ای از یک تصویر یا متن باشد. شاید اصلاً همه داستان را عوض کند. ما به خاکی پا گذاشته‌ایم که هر وجب آن داستان است. نه! گنج است که زیر پاها ریخته. باید چشمها را برای دیدن این تکه‌ها عادت داد. ما هنوز به این برداشتهای ادبی و هنری از جنگ خونکرده‌ایم. کارهایی کرده‌ایم ولی هنوز راه زیادی پیش روی ما است. به همین خاطر دلمان می‌خواهد هی از جنگ بخوانیم و بشنویم. دهلیز گوشها از این شنیدنیها پر نخواهد شد. ما هنوز نتوانسته‌ایم چهره این زن عرب را با همه رنجها و دلاوری‌هایش ببینیم. برای ما این فرصت که دست نسیم پیش آورد آن قدر غنیمت است که حد ندارد.

می‌دانم خیلی از این حرفها را گفته و شنیده‌ایم. آن قدر که تکراری به نظر می‌آید. ولی این تکرار تذکر هم هست. تذکر هست ولی باید گوش خوب هم برای شنیدن پیدا کرد. به خانه زن عرب می‌آییم. خانه‌ای است محقر و کوچک. مثل خیلی از خانه‌های این شهر مرزی که عراقیها آمده بودند خاکش را به توبره بکشند.

زن، همسرش را از دست داده است. او حین قاچاق برنج و روغن در هور کشته شده است. دختر جوانش به خاطر تألمات روحی درس را نیمه کاره رها کرده و در خانه مانده است. پسر جوان زن در جنگ به شهادت رسیده. حالا زن و دو فرزند پسرش با او زندگی می‌کنند.

دختر جوان، جای می‌آورد. من همه اینها را می‌نویسم. رنگ امید را به روی این زندگی می‌پاشم. زیرا آنها امید دارند و همه ما به امید زنده‌ایم. اگر زنده نبودیم در این روزهای عید به دنبال یک داستان به سوسنگرد نمی‌آمدیم. اگر امید نداشتیم زنی را در دریای سبزه‌ها و گیاههای روییده نمی‌دیدیم که در همسایگی مین‌ها دستش را برای چرخاندن زندگی به کار گرفته است.

سعید صادقی

دیدن آن زن، با آن لباس سیاه که انگار در میان دریایی از سبزه و گیاه شناور است، ما را وامی‌دارد تا ماشین را کنار جاده بکشیم و بایستیم. در این خلوت صبح تمام نگاهمان را دشت خوش رنگ سوسنگرد پر می‌کند. نسیم هم با سخاوت می‌وزد. من این نسیم را می‌شناسم. سالها است! حتی دوربین سن آن قدر از این بیابانها که آن روزها پر از سنگر و خاکریز بود عکس گرفته‌اند که نگوا! آن روزها این نسیم بوی باروت هم می‌داد، اما حالا نه! دست نسیم حافظه‌ام را ورق می‌زند. به همین سادگی؛ سوسنگرد، محاصره، چمران، بچه‌های تبریز، اهواز و در دورتر از ما بستان است که بر سینه این دشت خوش قواره با تنی که زخم دارد خوابیده است. روی شانه خاکی جاده ایستاده‌ام. زن عرب که حالا مثل لکه سیاهی روی بوم سبزه دشت دیده می‌شود با دیدن ما جلو می‌آید. جلوتر می‌ایستد رو در روی ما. عاقله زنی است. با خال‌های کبودی روی چانه و میان دو ابرو. بی آن که نامش را بپرسیم بعد از سلام، عید را تبریک می‌گوییم. شرمی نجیبانه از روی چهره صبورش عبور می‌کند. از زن می‌پرسم در این دشت تنها چه می‌کنند؟ می‌شنوم که برای جمع کردن علوفه آمده تا از فروش آن چرخ زندگی را بچرخاند ولو کند و آرام.

از جنگ می‌پرسم. سرش را روی شانه‌اش کمی خم می‌کند. هنوز میان انگشتان مردانه‌اش با چند رشته علف بازی می‌کند. خیال می‌کنم این زن نمی‌تواند از طبیعت دل بکند. من هم دلم می‌خواهد با او بیشتر مهربان باشم. چرا؟ باز هم خیال می‌کنم او و همه همسایه‌هایش دایه‌های جنگ‌اند. مادرانی که اسلحه دشمن بر سرشان سایه انداخته بود.

زن عرب به حرف می‌آید: روزی که عراقیها سوسنگرد را محاصره کردند من ماندم. خانه‌ام نزدیک پل فلزی قدیمی است. آن قدر صداهای جور و جور شنیده بودم که سرم منگ شده بود. ولی یک روز، نزدیک در خانه‌مان صدای بگیر... بگیر سربازهای عراقی را شنیدم. در این میان صدای گریه بچه‌گانه‌ای هم به گوشم رسید. آمدم بیرون. درست دیده بودم. چند سرباز عراقی به دنبال پسرکی بودند که اسلحه‌ای در دست داشت. اسلحه از خودش هم بلندتر بود. جلوتر رفتم. با زبان عربی به سربازها پرخاش کردم که چه از جان بچه‌ام می‌خواهید. پسرک به طرفم برگشت. ترس و دلهره با قطره‌های اشک از چشمانش می‌ریخت. به طرفم آمد. سربازهای عراقی گفتند او اسلحه دارد. بهشان گفتم این همه اسلحه روی زمین ریخته او هم یکی برداشته. بچه است به این جور چیزها علاقه دارد. بروید ما را راحت بگذارید.

پسرک چهره مظلوم و قشنگی داشت. آوردمش خانه و چند روزی پیشم ماند. بعد از این که سوسنگرد از محاصره عراقیها بیرون آمد و پاسدارها و بسیجی‌ها آمدند، او هم رفت به کجا؟ نمی‌دانم، ولی بعد از چند سال او را دیدم. هنوز می‌بینمش. آخر او یکی از مسؤولان انتظامی شهر سوسنگرد

- صاحب امتیاز و مدیر مسؤول: هدایت‌الله بهبودی
- سردبیر: مرتضی سرهنگی
- مدیر داخلی: احد گودرزینی
- مدیر هنری: گوروش یارسانژاد
- حروفچینی: کمان
- لیتوگرافی: متین
- چاپ: موسسه انتشارات سوره
- شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه
- همکاران این شماره: احمد دهقان / علیرضا کمری
- زهرا نوری / مهدی غنی‌یاری / حمیدرضا شاه‌آبادی
- نشانی: تهران - صندوق پستی ۱۵۴۶-۱۳۱۴۵
- شماره تماس: ۶۴۹۳۸۴۵

کمان

دو هفته‌نامه ادب
و هنر پایداری